



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الحق
علیه
السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

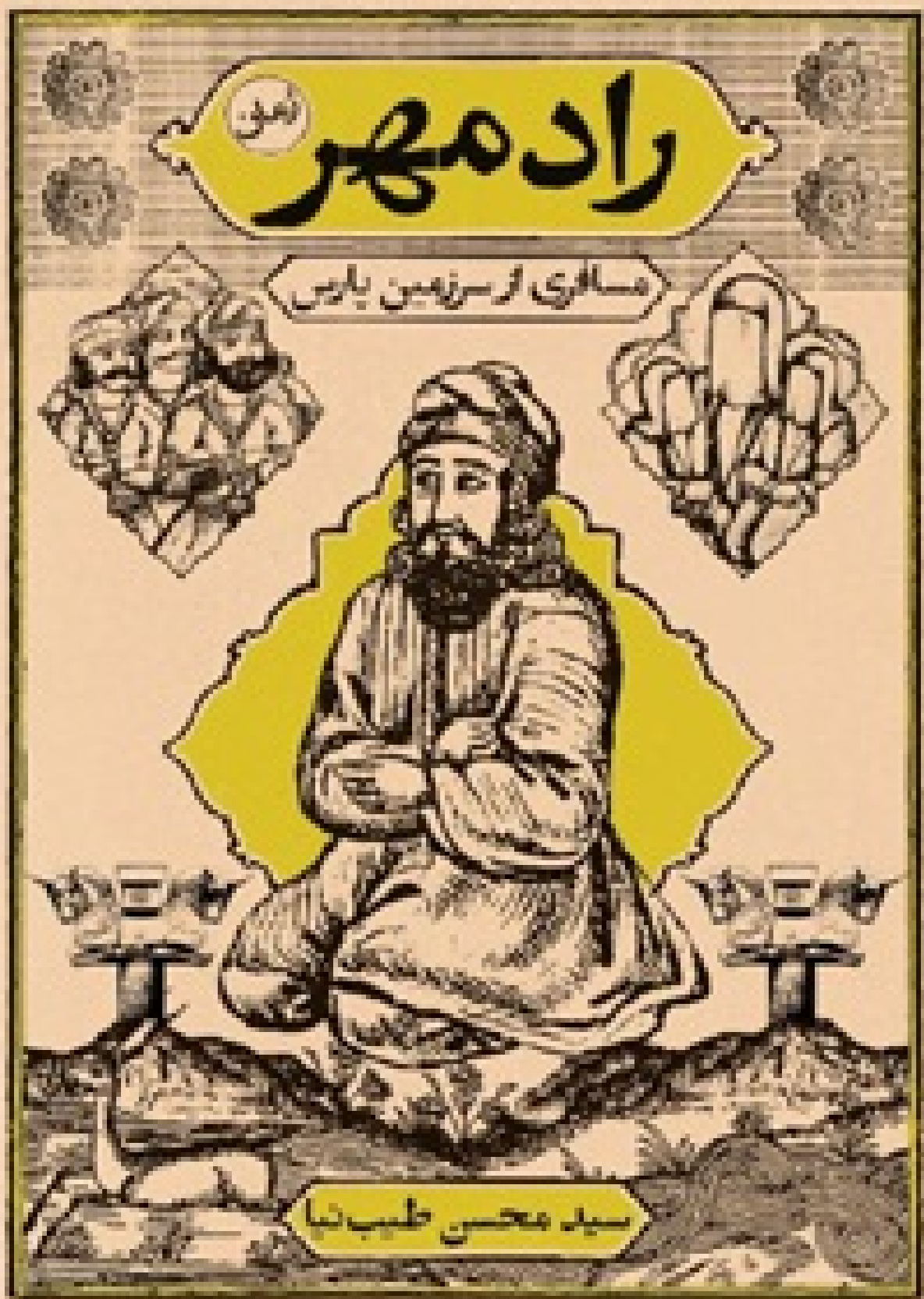
.net

.ir

زین

راد مهر

مسافری از سرزمین پارس



سید محسن طبیب نیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رادمهر: مسافري از سرزمين پارس

نويسنده:

محسن طيب نيا

ناشر چاپي:

عطرعترت

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	رادمهر: مسافری از سرزمین پارس
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۳	۱
۲۱	۲
۲۷	۳
۳۳	۴
۴۵	۵
۶۱	۵
۷۳	۷
۹۱	۸
۱۰۵	۹
۱۱۹	۱۰
۱۳۱	۱۱
۱۴۱	۱۲
۱۵۳	۱۳
۱۶۳	۱۴
۱۸۳	۱۵
۱۹۳	۱۶
۲۰۳	۱۷
۲۱۳	۱۸
۲۲۳	۱۹
۲۳۳	۲۰

رادمهر: مسافری از سرزمین پارس

مشخصات کتاب

سرشناسه: طیب نیا، سیدمحسن، 1355 -

عنوان و نام پدیدآور: رادمهر مسافری از سرزمین پارس / سیدمحسن طیب نیا.

مشخصات نشر: قم: عطر عترة، 1398.

مشخصات ظاهری: 208 ص.؛ 21/5×14/5 س م.

شابک: 250000 ریال: 3-219-243-600-978

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان های فارسی -- قرن 14

Persian fiction -- 20th century

داستان های آموزنده فارسی -- قرن 14

Didactic fiction, Persian -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR8352 / ی 1625 ر 1398 2

رده بندی دیویی: 8فا62/3

شماره کتابشناسی ملی: 5646401

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

ص: 1

اشاره

رادمهر مسافری از سرزمین پارس

سید محسن طیب نیا

ص: 2

به نام خدا

ص: 3

« رادمهر » داستان مردی آزاده و حقیقت جویی است که در سفر پرمخاطره خود در سال 35 هجری به حقایق پنهانی می رسد که فکر و اندیشه و زندگانی او را به کلی دگرگون می سازد . او در این سفر با شخصیت های بزرگی برخورد می کند که واقعیت های کتمان شده را به او می گویند و حقایق ناشناخته را آن گونه که هست به وی نشان می دهند .

در این داستان زیبا و پرمخاطره و هیجان انگیز ، بسیاری از واقعیت های تاریخ با شیواترین بیان بازگو می گردد و پرده ها بالا زده می شود و حقایق آشکار می گردد .

هر چند رادمهر یک شخصیت خیالی است اما آنچه او نقل می کند عین وقایع تاریخی است که در اسناد متعدد آمده است .

آری ، این داستان پرده ها را بالا می زند و حقایق و معارف پاک را با زبانی گویا و زیبا و همه فهم به حقیقت طلبان راه عقل و عشق نشان می دهد .

رادمهر داستان ما ، هر چند یک شخص خیالی است ؛ اما آنچه از

ص: 5

وقایع تاریخ در این داستان بیان می شود در ده ها منبع قدیمی معتبر اسلامی موجود است که نویسنده توانای این اثر با اِشْرَاف بر آن و آگاهی دقیق و وسیع از سخنان و سیره ی معصومان علیهم السلام و معارف حقه ی اسلامی ، با ذوقی لطیف و سرشار این داستان را خلق کرده است .

ص: 6

اکنون که قلم به دست گرفته ام و می خواهم خاطرات مهم زندگی خود را بنویسم ، 62 بهار را تجربه کرده ام . می خواهم آنچه که سالهاست دلم را به خود مشغول داشته بر زبان قلمم جاری کنم ؛ من تا کنون کتابی ننگاشته ام و خاطره ای بر زبان خامه جاری نکرده ام ، اما باید بنویسم هرچند بسیاری از آنچه هم اکنون می خواهم بنویسم به دوستان قابل اعتماد خود بارها بازگو کرده ام ؛ اما باید بنویسم ، زیرا زبان خامه صدای دیگری دارد ، طنین دیگری دارد ، فریاد دیگری دارد . آری! باید بنویسم که پس از من نیز دل های آگاه این سخنان را بشنوند و حقایق آن گونه که هست برای آنان آشکار گردد .

البته من در نوشتن این خاطرات عجله دارم ؛ زیرا عازم سفری هستم که ممکن است دیگر بازگشتی در آن نباشد ؛ اکنون وصیت خود را با خانواده ام کرده ام و اندک وسایل مورد نیاز

ص: 7

سفر خود را پیچیده و به کناری گذاشته ام تا به یاری خداوند بعد از چند روز که از نگاشتن این خاطرات فارغ شدم، سریعاً عازم شوم؛ آری! باید به جمعیتی ملحق شوم که انتظار مرا می کشند برای کاری بس بزرگ!

فصل بهار و ماه اردیبهشت است؛ هوا در منطقه ما هنوز نسبتاً سرد است. بر قله ی کوه های اطراف شهر زیبایمان برف هایی که هر روز با بوسه های آفتاب کم تر می شوند و به صورت رودخانه های کوچک در دشت های اطراف شهر جاری می گردند، نمایان است.

در خارج از شهر، روی تپه ای سرسبز نشسته ام که خنکی رطوبت باران شب گذشته را زیر پا احساس می کنم؛ شهر زیبای پر درختمان از دور نمایان است. اهالی این شهر با طلوع آفتاب برمی خیزند و در مزارع اطراف شهر برای رسیدگی به کشت و زرعشان پراکنده می شوند؛ البته صنعت گران نیز در داخل شهر به صنعت و فنون خود از قبیل: ساختن زره و اسلحه برای جنگجویان، بافتن فرش و گلیم، ساختن ظروف مسی و سنگی و یا ساختن آینه و شمعدان و وسایل زینتی و... می پردازند؛ دامداران هم قبل از طلوع آفتاب دام های خود را حرکت می دهند و برای چرا به کوه و دشت می برند؛ جامه های رنگارنگ و زیبای زینت تن ساکنان شهر نیز از پشم گوسفندانی است که گوشت و لبنیات را تقدیم سفره هایمان کرده اند. همه ی

ص: 8

مردم شهر بزرگ و زیبایمان در کسب معاش، اهل کوشش و جدیت اند و روحیه همکاری و تعاون در بین تمام اقشار جامعه دیده می شود؛ به گونه ای که در شهر نه یک نفر بیکار یافت می شود و نه یک نفر نیازمند.

همه با هم مهربان و یک رو هستند و دغلبازی و فریبکاری جایگاهی ندارد، همه همدیگر را دوست دارند و در سختی ها و مشکلات یار و یاور یکدیگراند. زشت ترین گناه در شهر ما دروغ است، هرکس در این شهر دچار این گناه بزرگ شود دیگر هیچ جایگاهی در بین مردم نخواهد داشت و مجبور می گردد وطنی دیگر برای خود اختیار کند.

مردم شهر ما انسان هایی دلاور، بلند همت و اهل سخاوت اند. مردان در نسب، انسان هایی شریف و اصیل اند و زنان نیز بانوانی عفیف و شوهر دوست.

حدود پنجاه سال است که تحولی عظیم زندگانی این مردمان شریف و عفیف را همراهی می کند. آری! آنان، جز عده ای اندک، به دین اسلام گرویده اند و با این انتخاب آگاهانه بر پاکی خود افزوده اند؛ اما امید است که این عده ی کم نیز به زودی حقانیت دین اسلام برایشان آشکار شود و مشتاقانه دین اسلام را با دل و جان پذیرا گردند.

اکنون روی این تپه ی سرسبز زیبا که پر از لاله های واژگون است و پروانه های کوچک با بال های زرد و رنگارنگ اطراف

مرا احاطه کرده اند به شهرم و تکاپوی مردمان آن می نگرم و با خاطری آسوده و دور از هیاهو، قلم را روی این اوراق می دوام تا خاطراتم را تجدید کنم و صفحاتی زرین برای شما عزیزان به یادگار گذارم.

راستی! آیا شما نیز طبیعت را دوست دارید؟ من که با آن جان می گیرم. من عاشق طبیعت و درختان و گیاهان و گل های آن هستم؛ همین پروانه های کوچک و زیبا را هم بسیار دوست می دارم. برای من زیباترین و دل انگیزترین نگارگری ها در چهره ی گل های بهاری هویداست. صدای طبیعت، زیباترین نوایی است که قلبم را نوازش می دهد و عطرِ خاکِ خیس خورده ی حاصل از نم باران دیشب، خوشبوترین عطری است که مشامم را طراوت می بخشد. نمی دانم علت این همه علاقه و عشق من به طبیعت چیست؟! شاید بدان سبب است که پیکر نازنین ما از همین آب و خاک طبیعت است و عاقبت به همین خاک باز می گردد؛ همان گونه که خداوند متعال در سخنان جاویدش فرموده است که: « شما را از خاک آفریدیم و به آن نیز باز می گردانیم » و شاید به خاطر آن است که کوه و دشت و دریا و موجودات بیشمار پراکنده در آن، که هریک عجایبی را به نمایش می گذارند، همگی آیات خداوند متعال اند که قدرت و عظمت و حکمت خالق هستی را به تصویر می کشند و قلب های انسان های بیدار را در پیشگاه آن یگانه ی بی همتا به خضوع و خشوع می کشانند.

آری! در سراسر قرآن کریم آمده است که ای انسان های خردمند به این آسمان برافراشته و به این زمین گسترانیده و به موجودات پراکنده در آن با دیده ی خرد بنگرید و عظمت خالق هستی را در تک تک این مخلوقات ببینید و آن گاه از عمق جان بگویید که خدا حق است و هرچه غیر او در مقام خدایی خوانده شود ، باطل است .

بگذارید بلند شوم و در این هوای خنکِ دل انگیز قدم بزنم و با شما سخن بگویم ؛ اما به من مهلت دهید! باید در این مکان گام هایم را آهسته تر بردارم ؛ زیرا لانه ی مورچگانی را می بینم که اگر حواسم نباشد زیر پاهایم له می شود .

آری! باید احتیاط کرد ؛ نباید به آنان آسیب رساند . آنان هم مانند ما صاحب قلب و چشم و گوش اند . آری! آنان هم مانند ما حیات دارند و به یکدیگر مهر می ورزند و از زندگانی شان لذت می برند . آری! ما حق نداریم حیات را مخصوص خود بدانیم و آن را از دیگر جانداران سلب کنیم .

اکنون سخن حکیمی بزرگ و عزیز به یادم آمد که می گفت :

« به خدا قسم! اگر حکومت اقالیم هفت گانه را با آنچه در زیر افلاک

است به من بدهند در برابر اینکه خدا را با کشیدن پوست جوی از دهان مورچه ای معصیت کنم ، من این کار را نخواهم کرد » .

آری! مردان خدا این گونه هستند ، به هیچ یک از مخلوقات خدا

ستم نمی کنند ، حتی اگر مورچه ای ریز باشد . همین مورچه های ریز نیز اگر با نگاه تیزبین خرد به آن ها بنگریم ، عظمت خدا را هویدا می سازند .

جملات آن بزرگ مرد حکیم در این باره بسیار شنیدنی است :

« ای مردم! به مورچه و کوچکی جثه ی آن بنگرید که چگونه لطافت خلقت او با چشم و اندیشه ی انسان درک نمی شود ؛ نگاه کنید چگونه روی زمین راه می رود و برای به دست آوردن روزی خود تلاش می کند! دانه ها را به لانه ی خود منتقل می سازد و در جایگاه مخصوص نگه می دارد ؛ در فصل گرما برای زمستان تلاش می کند و به هنگام درون رفتن ، بیرون آمدن را فراموش نمی کند!

روزی مورچه تضمین گردیده و غذاهای متناسب با طبعش آفریده شده است ؛ خداوند مٔان از او غفلت نمی کند و پروردگار پاداش دهنده، محرومش نمی سازد ؛ گرچه در دل سنگی سخت و صاف یا در میان صخره ای خشک باشد . اگر در مجاری خوراک و قسمت های بالا و پایین دستگاه گوارش و آنچه در درون شکم او از غضروف های آویخته به دنده تا شکم و آنچه در سر اوست از چشم و گوش ، اندیشه نمایی ، از آفرینش مورچه دچار شگفتی شده و از وصف او به زحمت خواهی افتاد ؛ پس بزرگ است خدایی که مورچه را بر روی دست و پایش برپا داشت و پیکره ی وجودش را با استحکام نگاه داشت .

ص: 12

در آفرینش آن هیچ قدرتی او را یاری نداد و هیچ آفریننده ای کمکش نکرد .

اگر اندیشه ات را به کارگیری تا به راز آفرینش پی برده باشی ، دلایل روشن به تو خواهند گفت که آفریننده ی مورچه ی کوچک همان آفریدگار درخت بزرگ خرماسست ، به جهت دقتی که جدا جدا در آفرینش هر چیزی به کار رفته و اختلافات و تفاوت های پیچیده ای که در خلقت هر پدیده ی زنده نهفته است . «

این سخنان زیبا را که هر جمله اش درس خداشناسی به ما می دهد شنیدید ؛ باید فدای لب هایی شد که چنین سخنان زیبا و حکیمانه ای از آن خارج می شود!

اکنون با احتیاط از محدوده ی لانه مورچگان گذر کردم .

- آهاااای مورچه ها! خداحافظ! تک تکتان را دوست دارم!

به پایین تپه رسیده ام آفتاب در حال غروب است ؛ برای امروز نوشتن بس است! باید زودتر به خانه برگردم ؛ مادر پیرم « ایراندخت » چشم انتظار من است .

سرنوشت ما را به سوی کاری بزرگ و واقعه ای عظیم می خواند؛ دوستانم چند روزی است سفر خود را آغاز کرده اند، من نیز باید سریع تر به رفقای خود بپیوندم.

امروز هم برای نوشتن روی همان تپه ی زیبای مُشرف به شهر می روم. جای همه شما سبز! طراوت و لذت خُنکای هوا، حسّ زیبایی دشتِ پر از گل های زرد و قرمز و سفیدِ روبرورا دو چندان می کند؛ موسیقی خدادادی سیه پره و بلبل که از هر طرف به گوش می رسد، عجیب جان نواز و شور آفرین است. اصولاً هرچه از دامان طبیعت برخیزد فرح بخش است. صدای خوش و زیبا، جان بخش و نشاطافزاست؛ البته نه از نوع ساختگی اش! آهنگ مصنوعی آلات موسیقی تنها اعصاب و روانم را به هم می ریزد.

در این فصل با آب شدن تدریجی برف کوه ها آبشارهای

کوچک و بزرگی ایجاد می گردد . نزدیک یکی از این آبشارها نشسته ام و صدای ریزش آب را با صدای وزش بادی ملایم و نغمه سرایی سِه‌ره و بلبلی می شنوم ؛ نشاط قلبم را فرا گرفته و احساس می کنم من همان پرنده ی خوش آوایم و قطره قطره های آن آبشار !

هرچند سن من به 62 سالگی رسیده است ، اما هنوز خود را در عالم کودکی می بینم و تشنه محبت همان دوران ام . هرگز کودکی ام را فراموش نمی کنم که در این دشت پر گل شهر « اصطخر » با همسالان خود میان گل ها غلت می خوردیم ، در چشمه ها و رودخانه های اطراف شهر شنا می کردیم ، با هیاهو دنبال بچه آهوها می دویدیم ، و دشت بی نظیر پر گل ، از طنین خنده های ما به وجد می آمد ؛ اواخر روز در کمرکش کوه وقتی پدرم « کیانمهر » برای بازگرداندن من به خانه می آمد و صدایم می زد ، پژواک صدای کوه با افتخار هزار بار می گفت : « رادمهر ، رادمهر ، رادمهر ... » .

من یک ایرانی اصیل ام ؛ زادگاهم مرکز قوم پارس با بیش از هزار سال قدمت ، سالیان متمادی پایتخت بخش وسیعی از تمدن جهان بوده است .

سرزمین من قرن هاست که بلند همتی و آزادمردی مردمانش زبانزد تمام ملت هاست ، من به ایرانی بودنم افتخار می کنم ؛ من میهنم را بسیار دوست دارم و با تمام وجود به هموطنانم

عشق می ورزم . اینجا سرزمین ایران است ، اینجا مهد پرورش شیران است ، اینجا سرزمینی است که عزت و سربلندی با خون ساکنانش عجین است ؛ هیچ کس نمی تواند مردمانش را به ذلت کشاند ، هرکس چنین نیتی در سر داشته باشد خود به ذلت دچار می گردد .

مردان مردش حتی قبل از پذیرش اسلام نیز همواره عزیز و سربلند بوده اند و بسیاری خداپرست و اهل صداقت و پاکی ؛ مردانش نان حلال به کف می آورده اند و زنانش مزین به حجاب و پاکدامنی .

آری! من مردی از سرزمین « پارس » هستم ؛ همان سرزمینی که خواستگاه یاران حقیقی پیغمبر رحمت که درباره شان فرموده است :

« علم اگر در ثریا باشد مردمانی از سرزمین پارس به آن دست خواهند یافت » .

ما ایرانیان همواره صاحب شرف و عزت بوده ایم و با پذیرش دین اسلام بر شرف و عزت ما افزوده گشته است .

خاک این سرزمین و مردمان این مرز و بوم برای من محترم است ؛ پیکر من از همین آب و همین خاک است ؛ من به میهنم عشق می ورزم ، هرکس بخواهد به این خاک تجاوز نماید و مردمان این سرزمین را خوار کند تا آخرین قطره ی خونم در برابر آنان خواهم ایستاد و از ناموس بزرگم « سرزمینم »

دفاع خواهیم کرد . آری! ای جهانیان بدانید هر بیگانه ای که نسبت به این سرزمین طمع ورزد خوش را روی زمین خواهیم ریخت!

ای وطنم! چه با عظمت است کوه های سر به فلک کشیده ات که همواره در تاریخ از آن درس صلابت آموخته اند! چه جان فزاست رودهای پر خروشت که همواره آموزگار تحرک و جوشش بوده است! چه زیباست دشت های سرسبزت که پیوسته الهام بخش زندگی و شادابی بوده است! چه چشم نواز است آهوان و شیرانی که در دشت ها و کوه های تو پرورش یافته اند که مردمان پاک این سرزمین مهربانی و لطافت را از آهوانت و رشادت و دلاوری را از شیرانت آموخته اند!

میهنم! من تک تک قطرات بارانی را که بر صورت و سینه ی زیبایی می بارند ، دوست دارم که بوی پیکر تو را می دهند .

خانواده ی ما در این شهر از جایگاه ویژه ای برخوردار است ؛ پدر بزرگ پدرم از بزرگان و رؤسای این شهر بود که همواره دستان مهربانی و کرمش را بر سر مظلومان و نیازمندان می کشید و اکنون نیز نوادگان این مرد بزرگ ، به سیره ی جدّ خود عمل می کنند و مورد احترام و اعتماد مردم اند .

برادرانم « کاویان » ، « پاکمهر » ، « ایزدیار » ، « مهرداد » و سه خواهرم « تابانمهر » ، « زادمهر » و « برسومه » همگی صاحب فرزندان صالح اند .

ص: 18

پدرم که از صنعتگران زبردست شهر بود، هشت سال است که بدرود حیات گفته و به رحمت خدا پیوسته است. حرفه او آهنگری بود؛ هنوز زره و شمشیرهایی که پدرم ساخته به عنوان بهترین و پر قیمت ترین های بازار شهر است. من دومین فرزند خانواده هستم و در کنار برادرم کاویان حرفه پدر را ادامه داده ایم و بقیه برادرانم به کار کشاورزی مشغول اند.

من صاحب سه فرزند پسر به نام های: « عبدالله »، « محمد » و « دلاور » هستم که همگی همچون دخترم « شهربانو » ازدواج کرده و از پیش من رفته اند دختر کوچکم « کوثر » نیز به زودی به خانه بخت خواهد رفت.

چند سال از ورود اسلام به ایران که گذشت، نخستین مسلمان از خانواده ما عمویم « سهراب » بود، با دعوت وی پدرم و اندکی بعد همگی ما اسلام را برگزیدیم؛ من هفده ساله بودم و اهل اندیشه. با تفکر در آموزه های دین جدید دریافتم که اسلام دین یکتاپرستی، پاکی و پاکدلی، محبت و دوستی، تقوی و برادری و برابری است. اگر اسلام این ویژگی ها را نداشت هرگز مردم حق طلب و با شرف ایران با این سرعت مسلمان نمی شدند.

من اکنون با یقین می گویم که اسلام دین حق برای جهانیان است؛ البته ناگفته پیداست که حساب اسلام از رفتار برخی افراد که ظالمانه بر مردم حکمرانی می کنند جداست. همه می بینیم طایفه امویان - که بر اکثر بلاد مسلمین مسلطاند - به اسم اسلام،

ریشه اسلام را بر می کنند؛ ما باید اسلام را با تعالیم قرآن و پیغمبر و خلفای بر حق او بسنجیم نه دیگران!

بعد از وفات پدرم - که رحمت خدا بر او باد - بهترین پناهگاهم مادر مهربانم را به خانه آورده ام . مادرم از جانم بلکه از همه فرزندانم عزیزتر است و بوسیدن دستان پر مهرش برایم فخر بزرگی است؛ و من سرخوشم به دعای همیشگی مادرم:

فرزندم! الهی عاقبت بخیر شوی!

صدای مؤذن از مآذنه های مساجد بلند است و من بعد از نماز با تعدادی از بستگان برای حلالیت طلبی دیدار دارم زیرا به زودی عازم سفری هستم که ممکن است بازگشتی برای آن نباشد .

ص: 20

تا دامنه ی کوه رحمت و مجموعه کاخ های باشکوه «پارسه» ی هخامنشیان پیاده کمتر از یک ساعت راه است . راه ورودی این کاخ های سر به فلک کشیده دو پلکان با پله های پهن و کم ارتفاع سنگی است ، تالارهای متعدد آن با ستون های قطور سنگی برافراشته شده است ، این ستون ها تگّه تگّه های سنگ است که با سرب گداخته به شکل ستون به پا داشته شده است . هزاران تندیس ملون ، نقش برجسته های درخشان و حجّاری های متنوع ، زینت بخش پارسه است . معماری این مجموعه ی هزار ساله ، ابتکار و ابداع بی نظیر هنر معماران زبردست ایرانی با تلفیقی از سبکهای بابلی و آشوری و مصری و هندی و ... است . سنگ نبشته های بی شمار آن به زبان های پارسی ، پهلوی ، بابلی ، عیلامی و ... به تنهایی گواهی صادق بر علم دوستی و سیطره جهانی گذشتگان ما است .

ص: 21

کمی دورتر از این بنا که یونانیان « پرسپولیس » اش خوانده اند و با یورش و غارت اسکندر مقدونی نابودش کرده اند ، زیر درختی خرم به اندیشه نشسته ام و به فرجام صاحبان و ساکنان گذشته اش می اندیشم : آن همه عظمتش از بین رفته و تنها عبرتش باقی مانده است .

دیشب دعای خیر مادرم ، منشأ برکت زندگی ام بدرقه ی راه کاویان شد ؛ مسافر مسیری که راه من نیز از همان مسیر خواهد گذشت ؛ مسیری که به رضای حق در آن امید بسته ام . زیبایی سکوت عارفانه ی شب با صدای آهسته مادرم زیباتر شد :

« خدایا! فرزندم را به تو سپردم! »

در هفده سالگی بود که با اسلام تولدی دوباره یافتم ، آشنایی من با قرآن به چند سوره محدود بود که دوست عمویم سهراب برایمان به پارسی ترجمه کرده بود ؛ به مرور در برخورد با مسلمانان عرب با برخی واژگان عربی آشنا شدم و پس از دو سال جدیت چشمگیر توانستم قرآن را همراه با فهم معانی بخوانم و به برادرانم نیز بیاموزم . این تلاش ادامه داشت تا اینکه در بیست سالگی توانستم به زبان عربی صحبت کنم .

در منطقه ما آیات قرآن به صورت پراکنده روی پوست حیوانات اهلی نوشته می شد ؛ در زمان خلافت عثمان بن عفان ، دستور جمع آوری همه ی قرآن ها توسط مأموران حکومت صادر شد ، این امر مردم را بسیار نگران کرد ؛ اما طولی نکشید

که مُصَحَفی به مردم معرفی کردند که به «قرآن عثمانی» مشهور شد و در این مصحف تمام قرآن طبق نظم و رسم الخط خاص گرد آمده بود؛ طبق دستور خلیفه، مسلمانان باید فقط از آن استفاده نمایند. این مصحف به سرعت توسط کاتبان نسخه برداری و تکثیر گردید و اکنون که سال 66 هجری است در اکثر خانه های مسلمانان وجود دارد.

بی اطلاعی از سرنوشت قرآن های جمع آوری شده توسط مأموران حکومتی تا سال ها ذهنم را به خود مشغول داشته بود تا اینکه در سن 31 سالگی در سفر به مدینه دانستم که به فرمان عثمان همه را به آتش کشیده اند!!

نه تنها عثمان، بلکه خلفای ثلاثه این سنت را ترویج داده اند که کتاب خدا - قرآن - برای ما کافی است و هرگز سخنان پیامبر اسلام را ننوشته و منتشر نکرده اند.

من همیشه در این اندیشه بودم که آیا پیامبر گرامی اسلام فقط قرآن را برای مردم می خواند و دیگر هیچ سخنی نمی گفت و هیچ سنتی از خود بر جای نگذاشت؟!

حکومت هر مدّعی را مستند به قرآن و خلفای راشدین می کرد و این اعتقاد را ایجاد کرده بود که کارهای خلیفه اول و دوم و سوم برگرفته از کتاب خدا و سنت پیامبر است و هر کس جویای سنت پیامبر است باید از آنان پیروی کند.

گاهی تحفه ی دوستان به حجاز رفته برای حج، سخنانی از

پیامبر در اخلاق و عبادات بود که از برخی صحابه شنیده بودند ، اما همواره برایم عجیب بود و نمی دانستم که چرا نوشتن همین سخنان اندک نیز ممنوع بود!

خالق زیبایی ها ، تپه های ملامال از گل و بوته های بهاری متصل به کوه رحمت را با پروانه های رقصان و زیبا زینت داده و طراوت و سخاوت را با دستاَن طبیعت به همگان اعطا کرده است تا به دل ها وسعت بخشد و ما از طبیعت سخاوت و بخشندگی را بیاموزیم .

ای خالق و آفریدگار ما! ای خدایی که بی منت به بندگان نعمت داده ای! سپاس برای همه الطاف و نعمت های بی پایانت .

بار الها! تو پاک و منزّه و حکیمی ؛ تو اسرار نهفته در دل ها را می دانی . تو بزرگتر از آنی که عظمتت به وصف درآید! تویی که از مخلوقات برتری و هیچ موجودی شبیه تو نیست .

ای خالق آسمان و عجایب نهفته در آن و ای خالق زمین و شگفتی های پایان ناپذیر آن! توفیق بندگی و اطاعتت را به ما عنایت بفرما!

در فاصله چند متری ، گله ای از آهوان با سرعت و ناز در حال عبورند ؛ چند فرسنگ پایین تر از محل زندگی آهوان ، شیرانی با یال های پر پشت و نعره های مردافکن برای شکار دیده شده اند ؛ همان شیرانی که مردمان این سرزمین رشادت و دلیری و جنگ آوری و بلند همتی را از آنان آموخته اند .

اگر کوه از جایش حرکت کند و جا به جا شود عقاید من استوار و پا بر جا خواهد ماند ، بی گمان این ره آورد سفر من در سال 35 هجری است . در این سال برای اولین بار به مکه رفتم و حج ابراهیمی به جا آوردم ؛ در آن زمان 31 ساله بودم و حدود 14 سال از ایمانم به اسلام می گذشت . این سفر سر آغاز بزرگترین تحول زندگی ام شد ، تحولی بزرگ و تغییری شگرف!

ص: 25

از امروز کمی صندوقچه ی دل را می گشایم تا بخشی از وقایعی را برایتان بگویم که سی سال زندگی ام را به کلی دگرگون ساخته است .

باز هم به دامن طبیعت پناه آورده ام . خارج از شهر ، کنار رودخانه ای پر آب ، که از منطقه پاسارگاد جریان یافته و از نزدیکی اصطخر می گذرد ، زیر انبوه درختان چنار نشسته ام .

یکی از وقایع اخیر منطقه ما ، آوازه ی شهر جدیدی است که در چند فرسنگی شهر اصطخر در دشتی وسیع و پست قرار دارد و کوه های بلند و استوار ، همانند کمربندی آن را در بر گرفته اند . وجود زمین های هموار و خاک حاصلخیز و رودخانه های کوچک و چشمه های فراوان ، به همراه اعتدال هوا ، شرایط را برای زندگی بسیار جذاب و مساعد کرده است ، به طوری که بسیاری از ساکنان شهر اصطخر آنجا را برای زندگی برگزیده اند . پسرانم و برخی از

ص: 27

فامیل به آنجا مهاجرت کرده و در آن دشت وسیع مشغول زراعت شده اند؛ این شهر که شیرازیس نام دارد هر روز بر ساکنانش افزوده می شود؛ اگر این سیر مهاجرت ادامه یابد، ممکن است اصطخر از رونق بیافتد و شیرازیس تبدیل به مرکز منطقه پارس گردد.

از ابتدای جوانی، همواره مشتاق سفر به سرزمین حجاز برای زیارت خانه خدا و قبر پیامبر اسلام بودم تا این که بالاخره در اوایل سال 35 هجری با یازده تن از مردان شهر عازم این سفر شدم. در آن زمان من صاحب دو پسر و یک دختر بودم.

خانواده ام از سفر من بسیار خوشحال شدند و مرا مورد حمایت مالی و معنوی قرار دادند. هنگام رفتن، مادرم از همه خوشحال تر مرا در آغوش گرفت و گفت:

«خوشا به حالت فرزندانم! خدا را شاکرم که زیارت خانه ی خود را نصیب تو کرده، من به خاطر این نعمت بر همگان فخر می کنم.»

من پیشانی و دستان مادرم را بوسیدم و به او گفتم:

«این ثمره ی پاکدامنی و تلاش های توست؛ من هر جا بروم دعاگو و نایب الزیاره شما هستم.»

سپس پدرم را در آغوش گرفتم و دستان مردانه اش را بوسیدم؛ او نیز مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

«پسرم! تو را به خدا می سپارم! ما همگی چشم انتظار بازگشت توایم. هرگاه به زیارت قبر رسول خدا رفتی، سلام ما را هم به او برسان.»

من با دلی پر از محبت و صفا از خانواده و آشنایان خداحافظی کردم و در نهم صفر همان سال ، سفر پر مخاطره ی خود را آغاز کردم .

از اصطخر تا مکه ، صدها فرسنگ فاصله است ؛ پس این سفر ماه ها به طول می انجامد و خطرات متعددی در کمین دارد ؛ خطر راهزنان ، حیوانات درنده و گزنده ، نداشتن آب و آذوقه ، سرما و گرمای هوا ، بیماری و گم کردن راه ، خطراتی است که ممکن است هر مسافری را تهدید کند .

هنگام خروج از شهر ، تعدادی از همشهریان با نان و شیرینی و گوشت خشک کرده به بدرقه ی ما آمدند و از ما خواستند که در کنار خانه ی خدا آنان را از دعای خیر فراموش نکنیم .

هدایای مردم ، کوله بارمان را سنگین کرده بود ، دلم برای اسب ها می سوخت که مجبور بودند سنگینی بار اضافی را تحمل کنند ، اما چه می شد کرد ، پس دادن هدیه هم جایز نبود .

مقداری که از شهر فاصله گرفتیم ، به همراهان گفتم :

دوستان عزیز! این سفر ، سفر بسیار مقدّسی است که شاید دیگر فرصتِ تکرار نیابد ؛ بیایید همگی عهد کنیم جز برای رضای حق کاری انجام ندهیم و سخنی نگوئیم ، نماز را اول وقت بخوانیم ، غیبت نکنیم و جز از خوبی های دیگران نگوئیم . امید است که خدا ما را به راه های سعادت هدایت کند!

« إن شاء الله سعی می کنیم چنین که تو می گویی ، باشیم » .

ما روزها حرکت می کردیم و شب ها که معمولاً در آبادی ها و روستاهای بین راه برای استراحت توقف می کردیم ، به خوبی مورد پذیرایی مردم قرار می گرفتیم و هر جا که به آبادی نمی رسیدیم ، خیمه ای مستحکم بر پا می کردیم ؛ در این شرایط دو نفر مأمور بودند به ترتیب با برافروختن آتش در خارج از خیمه ، تا صبح به نگهبانی بپردازند .

یکی از حوادثی که در این سفر رخ داد حمله ی یک شیر دژنده در نیمه های شب بود . حدود بیست روز از سفر ما می گذشت که شب هنگام به نزدیک اهواز رسیدیم ، همانجا برای استراحت چادر زدیم ؛ همگی به جز نگهبان خیمه ، در چادر در خواب ناز بودیم که ناگهان صدای شیهه ی اسب ها و به دنبال آن صدای مهیب غرّش شیری برخاست! همگی با وحشت از خواب پریدیم و بی اختیار به سمت شمشیرهای خود رفتیم . صدای فریاد آن نگهبان که کمک می طلبید ما را سراسیمه به بیرون چادر کشانید . شیر با دیدن ما و شنیدن نعره ها و فریادهایمان گریخت . با عجله به سمت اسب ها دویدیم ، همگی سالم بودند ، جز یکی که گردنش با چنگال و دندان شیر ، زخمی شده و بر زمین افتاده بود . دور آن حیوان نشستیم ، آن اسب با چهره ای خونین با حالتی عجیب در چشمان ما نگاه می کرد گویا می دانست به زودی

خواهد مُرد و با نگاه ملتسمانه از ما می خواست که برای نجاتش کاری کنیم! اما چه کار می توانستیم بکنیم!!؟

صاحب اسب با گریه گفت :

«ای زبان بسته ی عزیزم! ده سال برای من اسب وفاداری بودی!!»

آن شب با غم و سختی به صبح رسید ، بعد از خواندن نماز و خوردن صبحانه حرکت کردیم . رفیقمان بی مَرکب شده بود ، من اسبم را به او دادم و گفتم :

« من پیاده روی را دوست دارم ، تو بر این اسب سوار شو! »

اول نپذیرفت ؛ اما با اصرار من سوار بر اسب شد .

ظهر به نزدیکی دروازه شهر اهواز رسیدیم . همگی وضو ساختیم و طبق عهد اول سفر نماز را اول وقت خواندیم . نمازها به جماعت خوانده می شد ؛ در ابتدای سفر بر خلاف میل ام مرا به عنوان امام جماعت تعیین کرده بودند .

بعد از غذا ، به دوستان همراه گفتم :

« رفیق ما مصیبت زده است ، بیایید با کمک هم ، برایش اسبی بخریم و از غصه هایش بکاهیم! »

رفیق ما « دادبان » در حالی که سر به زیر افکنده بود ، گفت :

« خودم تهیه می کنم! راضی به زحمت شما نیستم! »

با لبخندی دست بر شانه اش گذاشتم و گفتم :

« ای دوست عزیز! تو اگر بخواهی خودت اسب بخری ، باید

تمام پولی که به همراه داری را در این راه هزینه کنی ؛ پس باقی سفر را چه می کنی؟! «

من مجدداً رو به همراهان کردم و گفتم :

« دوستان این اتفاق ممکن بود برای هر یک از ما رخ می داد ؛ آیا این گونه نبود که اگر این حادثه برای هر یک از ما روی می داد ، انتظار کمک و هم یاری از دوستان و همسفران خود می داشتیم؟ «

همگی گفتند : « آری! انتظار کمک و یاری می داشتیم » .

گفتم : « پس بیاید به دوستان کمک کنیم » .

توافق بر این شد همین که به شهر اهواز رسیدیم اولین کار ، خرید اسب برای دادبان باشد .

ساعتی بعد وارد شهر اهواز شدیم ؛ شهری بزرگ و زیبا ، با مردمانی خونگرم و میهمان نواز!

ابتدا نشانی بازار اسب فروشان را گرفتیم . انواع گوناگونی از اسب ها در آن بازار به فروش می رسید .

من با مزاح رو به دوستان کردم و گفتم :

« حاضرم دو برابر پولی که شما می دهید ، بدهم تا بهترین اسب بازار را برای دادبان خریداری کنیم! «

یکی از همراهان با خنده به من گفت : « لازم نیست تو این فداکاری را انجام دهی ؛ همگی یکسان در این کار خیر مشارکت می کنیم » .

گفتم: « پس بسم الله! هر چه کرمتان است، بدهید. » .

اسبی کاملاً سیاه و تنومند با یال های پر پشت و بلند که از همه ی اسب های ما بهتر بود را برای دادبان خریدیم؛ او بسیار خوشحال و شگفت زده شد و گفت: « از شما بسیار تشکر می کنم! »

دوستان گفتند: « تشکر لازم نیست؛ مسلمانی ما وابسته به همین کارهاست! »

تقریباً تمام مردم اهواز دین پیامبر خاتم را پذیرفته بودند؛ آنان که بسیار خوش رو و مهربان بودند، شب به گرمی ما را مهمان سفره ی پر مهر و محبت خود کردند.

با طلوع آفتاب از اهواز خارج شدیم. « ارجمند » راهنمای کاروان ما بود؛ پیر مردی 73 ساله ای که تاکنون دو بار به سفر حج رفته بود، او مردی خندان و بذله گویی بود که در طول سفر با مزاح ها و بذله گویی هایش که البته هیچ گاه از مرز ادب خارج نمی گشت خنده را بر لب های ما می نشانید.

ارجمند که راه بلد ما بود مقصد بعدی را بصره اعلام کرد، او در دو سفر گذشته ی خود، از بصره به مدائن و از آنجا به حجاز رفته بود، ما نیز همین مسیر را خواهیم پیمود.

رودخانه ی بسیار بزرگ کارون در حوالی شهر اهواز جریان داشت؛ من تا آن زمان رودخانه ای به این بزرگی و پر آبی ندیده بودم؛ به نظر می رسید اگر پنج کشتی در کنار هم قرار گیرند به راحتی بتوانند بدون برخورد با هم روی آب شناور بمانند.

هیچ یک از همراهان نمی دانست که سرچشمه ی این رود خروشان از کجاست ؛ ولی معلوم بود که فرسنگ ها راه پیموده تا به اهواز رسیده و بعد از آن نیز فرسنگ ها راه در پیش دارد .

نزدیک ظهر بود و هوا گرم ؛ یکی از همراهان پیشنهاد آب تتی را در آب رودخانه داد ؛ اما برای خواندن نماز اول وقت برنامه شنا را به عقب انداختیم . در جایی توقف کردیم که بستر رودخانه پهن تر و جریان آب ملایم تر بود . نماز را روی چمنزارهای اطراف رودخانه به جماعت خواندیم . تعدادی از دوستان با کم کردن لباس هایشان به درون آب پریدند .

حاج ارجمند فریاد زد :

« حواستان باشد جلو نروید ، جریان آب شدید است ، جلو نروید ، خطرناک است! همین گوشه شنا کنید » .

یک نفر از همراهان گفت :

« حاجی نگران نباش! بچه ها شناگر خوبی هستند » .

سپس خود و بقیه دوستان به آب زدند .

من قبل از اینکه وارد آب شوم ، با صدای بلند گفتم :

« آهااای رفقا! من و حاجی حوصله ی جنازه کشی نداریم ، همین کنار شنا کنید » .

بهر روز از داخل آب ، در جواب گفتم :

« رادمهر نگران نباش خبری نیست تو هم زودتر داخل آب شو و فرصت را غنیمت شمار! »

من وارد آب زلال و نسبتاً گرم شدم . همگی مشغول شنا و بازی بودیم که ناگهان فریاد بهروز بلند شد :

« کمک! کمک!»

همه به بهروز نگاه کردیم ؛ او که چند متر از ما فاصله گرفته بود در میان جریان آب دست و پا می زد ... جریان آب داشت بهروز را با خودش می برد!!

همه با هم فریاد زدیم :

« بهروز ... بهروز! تلاش کن ... ناامید نشو ، سریع تر شنا کن!»

اما جریان آب داشت بهروز را با خود می برد و هیچ یک از ما جرأت نمی کرد به کمکش بشتابد ؛ زیرا جریان آب او را هم با خود می برد . همراهان جز فریاد زدن و سرو صدا کردن ، کار دیگری نمی توانستند انجام دهند و جریان آب همچنان بهروز را با خود می برد . دیگر امیدمان را از دست داده بودیم که ناگهان بیست متر پایین تر از ما ، جوانی دوان دوان خود را به آب انداخت و با سرعت به سمت بهروز شنا کرد ، بازویش را در بازوی غریق ما انداخت و به زحمت او را به ساحل رساند .

حاج ارجمند که هیچ گاه او را چنین غضبناک ندیده بودیم ، به سمت بهروز رفت و فریاد زد :

« مگر نگفته بودم جلو نروید ، جریان آب خطرناک است!؟»

نزدیک بود به خاطر حماقت همه ی ما را عزادار کنی! از یک مرد چهل ساله این کارها بعید است!»

من نگاهی به آن جوان دلاور کردم و گفتم :

« ای جوانمرد! از طرف بهروز و تمام رفقا از تو متشکرم » .

او که جوانی بلندقد و چهارشانه بود ، لبخندی زد و چیزی نگفت .

از او پرسیدم :

« ای دلاور عزیز! چند سال داری؟ نامت چیست ؟ و اهل کجایی؟ »

گفت : « 18 سال دارم ، نامم « محمد » است و از اهالی اهوازم » .

گفتم : « به! چه اسم زیبایی! بگو شغلت چیست؟ و چه شد که خود را به رودخانه انداختی و دوست ما را نجات دادی؟ »

گفت : « شغلم ماهیگری است و آن قایق کنار ساحل ، متعلق به من است ؛ با شنیدن فریاد شما ، فهمیدم کسی در حال غرق شدن است ، پس به آب زدم تا جان مسلمان یا هم نوعی را نجات دهم . شما از کجا آمده اید و به کجا می روید؟ »

گفتم : « ما پارسی هستیم و به خانه ی خدا می رویم » .

از ما خواست تا کمی صبر کنیم و به طرف قایق اش حرکت کرد .

محمد با دو ماهی بزرگ برگشت و به ما گفت :

« این هدیه من است به شما زائران خانه ی خدا ؛ وقت رسیدن به آن مکان مقدس مرا هم یاد کنید » .

ماهی ها را از او گرفتیم و تشکر کردیم ؛ بهروز هم که حالش بهتر شده بود ، محمد را در آغوش گرفت و گفت :

« تا آخر عمر مدیون تو و دعاگویت هستم » .

محمد از ما خداحافظی کرد و رفت ؛ ما هم در گوشه ای نشستیم و آتشی برافروختیم تا خودمان را بیشتر شرمنده ی شکمان نکنیم! بعد از صرف غذا به سفر ادامه دادیم .

**

خُب! الآن وقت نماز ظهر است ؛ من از همان ابتدا که اسلام را پذیرفتم ، خواندن نماز اول وقت را دوست می داشتم ؛ این کار آرامشی غیرقابل وصف به من می دهد . نماز را به تأخیر انداختن یعنی بی توجهی به واجب الهی ، که سزاوار مسلمان راستین نیست .

بعد از نماز نوشتن خاطراتم را ادامه خواهم داد .

ص: 37

در کنار رودخانه ای آرام، زیر سایه ی درختان چنار نشسته ام؛ پرندگان بر شاخه های بلند، نغمه سرایی می کنند، هوا بسیار دلپذیرست و بوی خوش سبزه های مرطوب و گل های بهاری، مشام را تازه می کند، در این مکان باصفا خاطراتم را ادامه می دهم:

**

چند روز در راه بودیم تا به بصره رسیدیم. هنگام عبور از دروازه شهر، مأموران حکومت، ما را متوقف کردند و از ما پرسیدند:

از کجا آمده اید؟ نامتان چیست؟ و به کجا می روید؟

پاسخ آن ها را دادیم.

گفتند باید تفتیش شوید!

یکی از همراهان گفت: «ما زائران خانه خدا هستیم و هیچ کالای ممنوعه ای با خود همراه نداریم.»

ص: 39

یکی از مأموران با گستاخی پاسخ داد: « دهانت را ببند ای عجم! خودمان بهتر می دانیم چه کسانی را باید تفتیش کنیم؛ زودتر بارهای خود را از اسب پیاده کنید!»

یکی از همسفران خواست به او پاسخ بدهد؛ به او گفتم:

« صلاح ما نیست با این ها یکی به دو کردن!»

ما به ناچار بارهای خود را پایین آوردیم، مأموران مشغول تفتیش شدند؛ آنان تمام وسایل ما را زیر و رو کردند و در آخر کار گفتند:

« اکنون می توانید وارد شهر شوید » .

ما اسباب خود را بر اسب گذاشتیم و در حالی که از رفتار بد آنان بسیار ناراحت بودیم، به راه افتادیم؛ در همین هنگام گروهی بازرگان عرب، بدون این که مورد سؤال یا تفتیش قرار بگیرند، وارد شهر شدند.

یکی از دوستان زمانی که این صحنه را دید با فریاد به مأموران گفت:

« چرا آنان را نگشتید، چرا با تبعیض برخورد می کنید؟! »

یکی از مأموران خودش را به او رساند و با لگد، آن دوست همراه را نقش بر زمین ساخت و گفت:

« ای عجم آتش پرستِ مشرک! دهانت را ببند و گرنه آن را می شکنم! »

من دیگر طاقت نیاوردم و فریاد زدم :

« ما مردانی مسلمان از سرزمین پاکان و خوبان هستیم ، نه آتش پرستِ مشرک ؛ این چه رفتار زشت و تبعیض آمیزی است که شما با زائران خانه ی خدا دارید؟! »

رئیس مأموران فریاد زد :

« همه ی این عجم های ایرانی را دستگیر کنید که ریگی به کفش دارند! »

مأموران بر سر ماریختند و همه ی ما را دستگیر کردند و با مشت و لگد به بازداشتگاه موقت شهر بردند . همه ما ناراحت و عصبانی بودیم . بعد از یک شبانه روز بدون اینکه کسی به ما سری بزند و یا غذایی بدهد ، سه مأمور آمدند و ما را با خود بردند ؛ یکی از آن مأموران که از آن دو ، جوان تر و نرم خوتر بود رو به من کرد و به آرامی گفت :

« شما را به فرمانداری بصره می برند ، خویشان دار باشید ؛ وگرنه تا مدت ها شما را زندانی خواهند کرد! »

من آهسته به رفقا گفتم : « بگذارید من پاسخگو باشم ، شما چیزی نگوئید ؛ مگر اینکه از شما سؤال کنند » .

گفتند : « باشد ؛ تو بهتر زبان این قوم را می دانی! »

ما را به ساختمان فرمانداری بردند و وارد سالنی کردند که معاون فرماندار و چهار مأمور در آنجا بودند .

معاون فرماندار با دست اشاره کرد که در گوشه ای بایستیم؛ سپس بدون مقدمه گفت:

« شنیده ام که هنگام تفتیش، سر و صدا به راه انداخته و به مأموران حین انجام وظیفه ناسزا گفته اید! شما عجم های ایرانی بسیار پر رو شده اید؛ می سپارم شلاقتان بزنند!! »

من یک قدم جلو رفتم و گفتم:

« ای جناب معاون فرماندار! غیر واقع به گوشستان رسانده اند؛ ما هیچ توهینی به مأموران شما نکردیم؛ بلکه مأموران شما به ما اهانت کردند و ما را آتش پرست و مشرک خواندند! »

معاون فرماندار گفت: « یعنی شما عجم ها ادعا دارید که اسلامتان یک اسلام صحیحی است؟! »

گفتم: « هر چند ما به ایرانی بودن خود افتخار می کنیم؛ ولی فخر ما بیشتر به اسلام و مسلمان بودنمان است. »

او با نیشخندی گفت:

« شما مردم ایران خودتان را با ما مقایسه می کنید؟! مگر فراموش کرده اید که ما عرب ها شما را مسلمان کردیم و عزت دادیم؟! »

گفتم: « آنچه من از کلام خدا و سیره ی پیغمبر اسلام فهمیده ام این است که هیچ نژادی بر نژاد دیگر برتری ندارد و گرامی ترین ما نزد خداوند با تقواترین ماست. »

اما درباره ی مسلمان شدن مردم ایران باید بگویم که طبق کلام خدا، هدایت به دست خداست نه دیگران؛ این لطف خدا

بر ما ایرانیان بود که مسلمان شدیم و ما مدیون و وامدار خدا و پیغمبر او هستیم ، نه دیگران! «

یکی از همسفران گفت : « ای معاون فرماندار! ما زحمات خلیفه ی دوم ، عمر بن خطاب را انکار نمی کنیم ؛ آری! او اسلام را وارد ایران کرد . آنچه که ما مکرّر درباره ی او و خلیفه ی اول شنیده ایم این است که هر دو به سیره ی رسول خدا عمل می کردند و بین مسلمانان تبعیض قائل نمی شدند و اگر خلیفه ی سوم ، عثمان بن عفّان اینجا بود بر کار مأموران شما خُرده می گرفت و به خاطر بدرفتاری شان با ما ، آنها را مؤاخذه و سرزنش می کرد » .

معاون فرماندار با شنیدن نام خلفا و مدح آنان ، کمی نرم تر شد و گفت : « با همه ی این حرف ها ، اما بدانید ما قوم عرب از شما برتریم!! «

گفتم : « ولی پیامبر اسلام - که درود خدا بر او باد - هیچ گاه به خاطر نژادش بر کسی فخر نفروخت » .

گفت : « او نفروخت ؛ ولی ما می فروشیم! آری! او نگفت عرب برتر است ؛ اما ما می گوئیم!! «

همه ی ما از صراحت کلام معاون فرماندار و اسائه ی ادب او به پیغمبر اسلام متحیر شدیم .

من با خود گفتم چه شده که بعد از پیغمبر اسلام ، مجدداً افکار دوران جاهلیت به سراغ این قوم آمده است؟!

بحث را عوض کردم و گفتم: « بیا برای رضای خدا ما را آزاد کن، ما عازم خانه ی خدا برای انجام فریضه ی حج هستیم.»

گفت: « شما آشوب کردید و باید تاوان کار خود را بدهید.»

یکی از همراهان گفت: « واللّٰه ما آشوب نکردیم، تو را به خدا ما را آزاد کن!»

او گفت: « باید غرامت بدهید تا آزاد شوید.»

گفتم: « چقدر باید پرداخت کنیم؟»

گفت: « هر نفر 30 دینار.»

گفتم: « این پول زیادی است، ما مسافریم و توان پرداخت آن را نداریم.»

گفت: « همین که گفتم! یا نفری 30 دینار یا یک ماه زندان!»

ما چاره ای جز پرداخت نداشتیم. پول را که با نارضایتی تمام پرداخت کردیم دستور آزادی ما صادر شد و اسب و آذوقه و اثاثیه ها به ما بازگشت؛ هرچند برخی مأموران دستی در کالاهای ما نیز برده بودند!!

هنگام خروج از ساختمان فرمانداری، همان مأمور جوان نرم خو، خودش را به من رساند و گفت:

« مواظب راهزنان باشید؛ مدتی است حمله به کاروان ها و غارت اموال آنان زیاد شده است؛ ضمناً شما که عازم مدینه هستید، بدانید که اوضاع مدینه آشفته است و برخی علیه خلیفه پیا خاسته اند.»

به او گفتم: « مگر در مدینه چه خبر است؟ »

به آرامی گفتم: « گروهی از مردم از عملکرد خلیفه ناراضی هستند و در مقابل خانه ی ایشان تجمع کرده اند! »

گفتم: « عجب! عثمان که صحابی رسول خداست و همیشه دیگران برای ما از سجایا و عدالتش همانند دو خلیفه ی پیشین سخن به میان آورده اند! »

با صوتی آرام تر گفتم: « ولی گروهی از او ناراضی هستند و می خواهند او را از خلافت خلع کنند! »

گفتم: « از برخی کارهای مردم به خدا پناه می برم! »

از آن مأمور تشکر و خداحافظی کردم و با دوستان، شهر بصره را ترک گفتم.

از حاج ارجمند پرسیدم: « تا مدائن چند روز راه است؟ »

گفتم: « حداقل 20 روز ».

گفتم: « در بین راه آبادی هست تا شب ها در آن استراحت کنیم و از شرّ راهزنان در امان باشیم؟ »

گفتم: « به ندرت؛ بیشتر شب ها را باید در چادر به سر ببریم ».

گفتم: « هشدار یکی از مأموران شهر بصره، مرا نسبت به حمله ی راهزنان نگران کرده است ».

گفتم: « بر خدا توکل می کنیم و به او پناه می بریم! »

همراهان که از واقعه ی شهر بصره بسیار ناراحت بودند، مشغول صحبت و جدل با یکدیگر بودند.

یکی می گفت: « این قوم عرب، نژادپرست اند و اسلام هم نتوانست آنها را تربیت کند! »

دیگری می گفت: « ظاهراً خلیفه ی اول و دوم، در انتصاب مأموران و فرمانداران، دقت می کردند؛ اما تصور می کنم عثمان در این امر مهم کوتاهی می کند! »

آن دیگری می گفت: « عثمان از صحابی گرامی رسول خداست؛ او مقصر نیست، کارگزاران به حرف او عمل نمی کنند! »

خلاصه، هرکس چیزی می گفت؛ از من نظر خواستند، گفتم:

« همه ی عرب ها نژادپرست نیستند؛ بلکه بسیاری از آنان مردمانی شریف و با اصل و نسب اند که به دین پیامبر ایمان آورده اند و نژاد خود را سبب فخر و برتری بر دیگر ملت ها نمی دانند. »

بهر روز گفت: « من که به اصالت ایرانی ام، افتخار می کنم! »

گفتم: « من به مسلمان بودنم بیشتر افتخار می کنم، هرچند وطنم را نیز بسیار دوست دارم. »

حاج ارجمند گفت: « مشکل این کارگزاران حکومتی این است که به سیره ی رسول خدا و خلفای او عمل نمی کنند؛ رسول خدا تا زنده بود با ظلم و نژادپرستی مبارزه می کرد؛ بعد از وی نیز آن دو یار گرامی رسول خدا تا زنده بودند به سنت عمل می کردند؛ البته به نظر من خلیفه ی سوم در رسیدگی به احوال کارگزاران حکومت خود، کمی سستی و کوتاهی می کند. »

یکی از همراهان به نام فرزام گفت: « از این حقیقت نمی توان چشم پوشی کرد که اگر عمر بن خطاب به ایران حمله نمی کرد، ما اکنون مسلمان نبودیم.»

به او گفتم: « مگر سخن مرا در نزد معاون فرماندار بصره نشنیدی که گفتم هدایت دست خداست نه به دست بندگان او؛ این را یقین بدان اگر عمر بن خطاب هم به ایران حمله نمی کرد، خداوند هدایت و دینش را به ما می رسانید.»

فرزام گفت: « یعنی تو خدمات خلیفه ی دوم را انکار می کنی؟!»

گفتم: « خیر! او از صحابی رسول خدا بود و زحمات فراوانی کشید؛ اما سخن من این است که طبق کلام خدا، هدایت با اراده ی حق و در دستان اوست!»

رادان گفت: « من از برخی شنیده ام که وقتی خلیفه ی دوم با لشکریانش به ایران حمله کرد، هم بخشی از مراکز علمی و فرهنگی ما توسط آنان ویران گردید و هم بسیاری از ثروت ها و گنجینه های مردم به غارت و غنیمت برده شد!»

فرزام گفت: « ممکن است این سخن ها توسط دشمنان خلفا ساخته شده باشد و هیچ واقعیتی نداشته باشد؛ نمی توان به شنیده ها اکتفا کرد. چگونه می توان باور کرد خلفایی که یاران پیامبر اسلام بودند و همواره شنیده ایم برای حفظ جان او و پیشبرد اهداف دین، خود را در کام مرگ می انداختند، این گونه بر خلاف دستورات دین عمل کنند؟! بعلاوه اگر این سخن

درست هم باشد، آن چیزی را که با هجوم سپاه خلیفه به دست آورده ایم بسیار ارزشمندتر از چیزهایی است که از دست داده ایم».

در پاسخ وی گفتم: «از آنجا که دستورات اجتماعی دین اسلام بر مبنای عدالت است، هرگز نمی توان چنین توجیهی را پذیرفت؛ هرگز اسلام به تجاوز و غارتگری و ویرانی دستور نمی دهد؛ قرآن می گوید:

«هرکس یک نفر را بکشد گویی که تمام مردم را کشته و هرکس یک نفر را زنده کند گویی تمام مردم را زنده کرده است».

با این اوصاف چگونه می توان گفت که اسلام دین تجاوز و غارتگری است؛ بنابراین، باید بپذیریم این که در رابطه با خلیفه ی دوم می گویند «او برای غارتگری و به دست آوردن غنائم جنگ کرد»، بی اساس است؛ نمی توان باور کرد کسی که در زمره ی یاران پیامبر بوده، به خاطر انگیزه های شخصی به ایران حمله کرده باشد؛ بلکه او برای گسترش اسلام وارد ایران گشت و آنچه برخی درباره ی غارتگری ثروت های کشورمان به دستور او می گویند نمی تواند صحیح باشد!»

فرزام گفت: «احسنت بر تو! سخن خوبی گفتی! من بارها از دلآوری های ابوبکر و عمر در جنگ های زمان پیامبر سخن ها شنیده ام. بارها حکمرانان منطقه ی ما از جانفشانی این دو تن در دفاع از جان رسول خدا سخن گفته اند!»

گفتم: «من هم بارها در مسجد بزرگ شهر اصطخر، از

فرماندار شهر شنیدم که می گفت دلاورترین صحابه ی رسول خدا در جنگ ، ابوبکر و عمر بودند و در مواقعی که جنگ شدت می یافت و بسیاری از مسلمین ، رسول خدا را در میان معرکه ی جنگ رها می کردند و می گریختند ، این دو تن در کنار پیغمبر با تمام توان از آن حضرت دفاع می کردند!»

بهر روز گفت : « پس مردم بعد از وفات پیامبر ، خوب کسی را به عنوان جانشین آن حضرت انتخاب کردند » .

گفتم : « من در این موضوع سال هاست دچار ابهامی شده ام که هنوز جواب درست و قانع کننده ای به دست نیاورده ام ، و آن ابهام این است :

- چگونه پیامبر که به تمام امور ریز و درشت جامعه کاملاً رسیدگی می کرد ، نسبت به جانشین بعد از خودش کاملاً بی تفاوت بود تا اینکه به رحمت خدا پیوست و مردم تعیین خلیفه کردند؟! این بی تفاوتی نسبت به آینده ی اسلام ، برای من غیر قابل توجیه است ؛ این پرسشی است که سال ها ذهن مرا درگیر خود ساخته است » .

همه در فکر فرو رفته بودند ؛ گویا برای اولین بار بود که چنین سخنی می شنیدند .

در ادامه گفتم : « عجیب تر اینکه بگوییم مسئله ی خلافت و جانشینی به مردم واگذار شده است ؛ اگر چنین است چرا خلیفه ی اول در مسأله ی جانشینی ، خود به سنت پیامبر

عمل نکرد؛ بلکه عمر بن خطاب را به عنوان خلیفه ی بعد خود انتخاب کرد؟! چرا او به سنت پیغمبر که تعیین خلیفه را به شورای مسلمین سپرده بود عمل نکرد و خلیفه بعدی را خود، بدون کوچکترین نظرخواهی از مسلمین انتخاب کرد؟!»

این سؤال، همراهان را بیشتر در فکر فرو برد.

فرزام گفت: «لابد بهتر از عمر بن خطاب در بین مسلمین کسی دیگر نبود!»

پاسخ دادم: «اما سنت پیغمبر و اگذاری امر خلافت به شورا و نظرخواهی مسلمین بود و خلیفه ی اول از این سنت پیروی ننمود!»

حاج ارجمند گفت: «به نظر من پیغمبر نسبت به خلیفه و جانشین بعد خود بی توجه نبود و نسبت به شایستگی ابوبکر به مردم جهت خلافت بعد خود سفارش کرد، و از این جهت بود که همه ی مسلمین به خلافت ابوبکر راضی شدند.»

بسیاری از همراهان این نظر را پسندیدند و به حاج ارجمند احسنت گفتند.

من با کمی تردید گفتم: «شاید بهترین توجیه همین باشد!»

طهمورث از رفقای بود که بسیار به ندرت سخن می گفت. او مرد 52 ساله و باصفایی بود؛ معمولاً روی لب هایش خنده بود؛ در طول سفر، بیشترین خدمت رسانی با او بود؛ به دنبال آذوقه می رفت، اسب ها را علوفه می داد، چادر را نصب می کرد،

برای روشن کردن آتش هیزم جمع آوری می کرد؛ خلاصه برای رفاه همسفران هر کاری که می توانست انجام می داد.

رو به او کردم و گفتم: «ای طهمورث تو نیز نظری بده و حرفی بزن!»

گفت: «بهتر است که من سخن نگویم و خاموش باشم!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «ممکن است یا مرا دروغ گو بیندازید و یا نسبت به من بدبین شوید!»

دوستان گفتند: «این چه حرفی است که می زنی! ما در طول سفر به صفا و صداقت تو ایمان آورده ایم.»

گفت: «بسیاری از این سخنان شما پذیرفتنی نیست.»

گفتم: «خُب درستش را تو بر ایمان بگو.»

گفت: «من چهار سال قبل از هجوم لشکر خلیفه ی دوم به ایران مسلمان شده بودم، این به خاطر ارتباط من با برخی از تجار مسلمان بود. آنان برایم از اسلام و پاکی و صفایی که در این دین است سخن ها می گفتند و برخی از آیات قرآن را برایم می خواندند، من کم کم به اسلام علاقه مند شدم؛ از یک طرف ظلم های فراوان پادشاه ساسانی به ویژه فاصله طبقاتی زیادی که در بین جامعه ایجاد کرده بودند را می دیدم که بسیاری از کارهای نادرست خود را به اسم دین سنتی شان به جای می آورند و از طرف دیگر موبدان معابد را می دیدم که از دستگاه حاکم +

دفاع می کردند و خرافات را به اسم دین به مردم القا می کردند و هرگز درصدد نبودند که مردم را از جهل خارج سازند؛ اما من اسلام را دین عدالت و محبتی یافتم که نه تنها به علم آموزی و دعوت به عقلانیت و کسب معرفت تأکید فراوان دارد بلکه با خرافات مبارزه‌ی سرسختانه‌ای می‌کند و هرگز تعالیم این دین در مسیر عوام‌فریبی نیست؛ لذا با آغوش باز اسلام را پذیرفتم.

غیر از من، تعداد زیادی از مردم ایران، سال‌ها قبل از حمله‌ی عرب‌ها، به اسلام گرویدند؛ بنابراین، این سخن که گفته می‌شود « خلیفه‌ی دوم مردم ایران را مسلمان ساخت » صحیح نمی‌باشد! »

گفتم: «عجب! تاکنون به این موضوع فکر نکرده بودم!»

طهمورث ادامه داد: «اما مطلب بسیار مهم دیگر این است که من در سال چهاردهم، که سپاه خلیفه به ایران حمله کرد، در اهواز بودم؛ من خود شاهد بودم که سپاه خلیفه، بسیاری از مراکز فرهنگی این کشور را ویران ساخت و کتابخانه‌ها را به آتش کشید و گنجینه‌ها و ثروت‌های کلانی را از این سرزمین به غارت برد و هر ایرانی که نسبت به این کارهای خلاف شرع معترض می‌گشت، بی‌رحمانه از دم شمشیر می‌گذشت! و فجایع دیگری مرتکب شدند که از گفتن آن شرم دارم.

البته من هرگز کار خلیفه‌ی دوم را به حساب دین اسلام نگذاشتم؛ زیرا دین اسلام را غیر از این ظلم‌ها یافتم. من فقط

عقیده ی خود را می گویم ، من اعتقادی به خلفا ندارم و دین اسلام را جدای از آنان می دانم! «

همه ی ما برای لحظاتی مبهوت شدیم ، اصلاً باورمان نمی شد مردی که دائم در سکوت به سر می بُرد و به ندرت لبخند از لب های او محو می گشت ، با چند جمله اعتقادات ما را متزلزل سازد!

چه بگوییم؟! آیا او را متهم به دروغ سازیم؟ در حالی که همگی اعتراف به پاکی و صداقت او کرده بودیم ، اکنون چگونه او را به دروغ متهم سازیم!

سایه ی بُهت و سکوت ، همه ی ما را فرا گرفته بود که ناگهان فرزام سکوت ناخوشایند را شکست و گفت : « فرضاً که سخن تو درست باشد ؛ اما همیشه در جنگ ها اتفاقاتی روی داده است که فرماندهان لشکر هرگز به آن راضی نبوده اند ؛ بدون شک این کارهایی که همه ی ما آن را خلاف اخلاق و دین می دانیم ، توسط برخی از سربازان سست ایمان و منفعت طلب روی داده است و هرگز عمر بن خطّاب از کارهای آنان راضی نبوده است! «

به چهره ی طهمورث نگاه کردم تا ببینم واکنش او نسبت به سخنان فرزام چیست ؛ ولی جز لبخند چیزی در چهره ی او ندیدم!

احساس کردم برخی دوستان می خواهند در برابر سخنان

طهمورث موضع گیری کنند؛ برای این که کار به نزاع نکشد، موضوع بحث را عوض کردم و گفتم:

«دوستان! غروب نزدیک است و همه ی ما خسته؛ همین جا برای استراحت توقف کنیم؟»

همسفران پذیرفتند و بار و بُنه خود را از اسب ها به زیر کشیدند.

طهمورث برای جمع آوری هیزم به اطراف رفت؛ سخنان او تأثیر مهمی در فکر و اندیشه ی من گذاشت و جرّقه ای ایجاد کرد برای حرکت به سوی سرنوشتی نیک!

**

غروب نزدیک است و هوا کمی سرد؛ امروز بیشتر از روزهای گذشته برای شما خاطراتم را نوشتم. باید زودتر به خانه بروم که مادر و همسر و دخترم منتظرم هستند.

ص: 54

بعد از نماز صبح، در شبستان مسجد شهر ماندم تا خاطراتم را از اینجا ادامه بدهم:

**

غروب خیمه را برای استراحت به پا داشتیم؛ بعد از صرف شام، طبق معمول دو نفر به عنوان نگهبان تعیین شدند و بقیه که بسیار خسته بودند به خواب رفتند. نیمه‌ی دوم شب، من نگهبان خیمه و وسایل بودم. هنگام سحر چند بار صداهایی را شنیدم، بلند شدم و اطراف خیمه را به دقت گشتم؛ اما چیزی نیافتم. برگشتم و رفقا را برای نماز صبح بیدار کردم.

بعد از نماز جماعت، طهمورث سفره را بیرون از خیمه پهن کرد، مقداری نان و خرما در آن گذاشت و دوستان را به صبحانه دعوت کرد. هوا کمی روشن شده بود؛ در حال

ص: 55

خوردن صبحانه بودیم که ناگهان فریادی بلند شد :

« دست ها را روی سر بگذارید و تکان نخورید! هر کس واکنشی نشان دهد کشته خواهد شد! »

همین که سرم را بلند کردم ، هشت نفر مرد مسلح را با تیر و کمان دیدم که به سمت ما نشانه گرفته بودند و چهره های خود را پوشانده بودند . ترس سراپای همه را فرا گرفته بود . همه در حالی که دست های خود را بر سر گذاشته بودیم با اضطراب به راست و چپ نگاه می کردیم .

آن هشت تن که جامه های سیاه بر تن داشتند ، نزدیک آمدند و دور ما حلقه زدند . یکی از آنان فریاد زد :

« بلند شوید و کنار خیمه بایستید ؛ هرکس خیالی در سر داشته باشد ، بداند که بی درنگ کشته می شود » .

ما هراسان و سراسیمه برخاستیم و در حالی که دست بر سر گذاشته بودیم ، به کنار خیمه رفتیم .

همان مرد بار دیگر فریاد زد :

« روبه خیمه بایستید و تکان نخورید ؛ هرکس کوچکترین واکنشی نشان دهد ، کشته می شود » .

دو نفر آمدند و ما را تفتیش کردند ؛ وقتی معلوم شد سلاحی حمایل نداریم ، یکی از آنها دستور داد به سمتشان رو برگردانیم . من با صدای لرزان گفتم :

« از خدا بترسید! ما زائر خانه ی خدا هستیم » .

یک نفرشان با لگد محکم بر شکم من کوبید ، من از شدت این ضربه به درون خیمه پرتاب شدم . او فریاد زد :

« سریع از خیمه خارج شو! »

با دست پاچگی ، در حالی که از درد ، شکم را گرفته بودم ، از خیمه خارج شدم . همان مرد بر سرم فریاد زد :

« اگر یک بار دیگر زبان درازی کنی ، تو را می کشم ؛ دینتان ارزانی خودتان! »

همان شخص به سه نفر از همراهان خود اشاره ای کرد ، آن سه نفر آمدند و با سرعت دست ها و چشمان ما را بستند و با شتاب به مکانی نامعلوم بردند . حدود یک ساعت راه رفتیم . در این مدت ما مدام ذکر « یا غیاث المستغیثین » را تکرار می کردیم . پشت تپه ای کوچک چشم های ما را باز کردند ، آنجا خیمه ای بود ، پیرمردی از آن خارج شد ، نگاهی به ما کرد و گفت :

« خیلی خوش آمدید!! اگر عاقل باشید زنده خواهید ماند! »

یکی از همراهان به آن پیرمرد گفت :

« هر چه بخواهی به تو می دهیم ؛ بگذار ما برویم . »

پیرمرد با خنده گفت :

« لازم نیست شما بذل و بخشش کنید ، خودمان هرچه بخواهیم برمی داریم! »

حاج ارجمند با لحنی ملایم گفت :

« من هم مثل تو پیرمردی محاسن سفیدم ، بیا حرف مرا بشنو و برای رضای خدا همه ی ما را آزاد کن . »

ص: 57

آن پیرمرد که معلوم بود رئیس راهزنان است، جلو آمد و در چشمان حاج ارجمند نگریست و گفت: « چند سال داری؟ »

حاج ارجمند گفت: « 73 سال » .

او گفت: « ولی من 78 سال سن دارم؛ بگو ببینم دینت چیست؟ »

حاج ارجمند پاسخ داد: « اسلام » .

رئیس راهزنان گفت: « ولی من مسلمان نیستم؛ بنابراین من با تو خیلی فرق دارم » .

سپس با قهقهه گفت: « من بزرگتر و با تجربه تر از تو هستم، پس تو باید حرف مرا بشنوی! »

حاج ارجمند با اضطراب گفت: « هر چه شما بفرمایید! »

رئیس راهزنان گفت: « بیا و برای رضای خدا به ما ملحق شو، تا هم نفراتمان بیشتر شود و هم نیرویمان مستحکم تر! »

حاج ارجمند که دست و پای خود را گم کرده بود با صدای لرزانی گفت: « ببخشید، دیگر از من گذشته است و توان این کار را ندارم » .

با این سخن حاج ارجمند، قهقهه ی راهزنان به هوا برخاست .

رئیس راهزنان در حالی که می خندید، با کف دست به آرامی به صورت حاج ارجمند زد و گفت: « غصه نخور، تو را رئیس می کنم و

من معاون و دستیار می شوم! »

باز صدای خنده ی راهزنان بلند شد .

آن پیرمرد رو به راهزنان کرد و گفت: « از اینان چه به دست آوردید؟ »

گفتند: « دوازده اسب، چند قبضه شمشیر، تعدادی گلیم و مقدار خوبی پول ».

رئیس راهزنان خندید و گفت: « برای امروز دستاورد خوبی است ».

آن گاه رو به ما کرد و گفت: « اکنون می دانید که جان شما در دست کیست؟ »

طهمورث به آرامی جواب داد: « همیشه در دستان خداست ».

پیرمرد راهزن گفت: « بلند بگو! نشنیدم! »

من بلند گفتم: « جان من و تو و همه ی عالمیان در دست خداست و تا او اراده نکند کسی نخواهد مُرد ».

پیرمرد نزدیک آمد و در چشمان من و طهمورث نگاهی کرد و گفت: « می خواهید الآن نشانتان بدهم که مرگتان در دستان کیست؟ »

رفیقانم با نگرانی به من نگاه کردند، فرزام آهسته به من گفت:

« تو را به خدا ساکت باش و ما را به کشتن مده! »

من پاسخ دادم: « مرگ و زندگی من و تو و همه تنها در دست خداست ».

پیرمرد راهزن به من نزدیک شد و گفت: « می بینم می خواهی خود را قهرمان این گروه جلوه دهی! نامت چیست و اهل کجایی؟ »

گفتم: « نامم رادمهر است و همگی از اهالی اصطخرِ پارس هستیم ». .

پیرمرد راهنم گفت: « به راستی شما از اهالی اصطخراید؟! همان شهر بزرگ و پر آوازه؟! پس باید بگویم از دیدار شما خوشحالم! »

هیچ یک از ما چیزی نگفت .

او ادامه داد :

« من حدود 65 سال پیش با پدرم به آن سرزمین سفر کردم و دو خاطره از آنجا دارم که هرگز فراموش نمی کنم ، یک خاطره بد و یک خاطره خوب ؛ مایل اید آن دو را تعریف کنم؟ »

ما که کمی ترسمان ریخته بود ، گفتیم : « آری! برایمان بگو! »

او داستان خود را چنین بیان کرد :

« پدرم تاجر بود . من در یکی از سفرهای او به منطقه ی پارس ، در سیزده سالگی ، همراهش بودم . در حوالی شهر اصطخر پدرم را که برای خرید کالا به مکانی رفته بود ، گم کردم . هرچه جستجو کردم او را پیدا نکردم . برای یافتن او وارد شهر شدم . تا شب به دنبال او گشتم ، اما او را نیافتم . بسیار گرسنه و درمانده شده بودم و هیچ سر پناهی نداشتم . به ناچار شب را تا به صبح در گوشه ای خوابیدم . صبح دوباره جستجو را آغاز کردم ، اما اثری از پدر نیافتم . روز به نیمه رسیده بود و من گرسنه تر و خسته تر شده بودم . درب خانه ای باز بود ، در حیاط منزل

ص: 60

تعدادی مرغ بود، آهسته وارد منزل شدم و یکی از مرغان را گرفتم و پا به فرار گذاشتم. صاحب خانه متوجه شد و فریاد زد:

دزد! دزد! او را بگیرید.

چند نفر به دنبالم دویدند، من که دیگر رمق چندانی نداشتم، گرفتار شدم. صاحب خانه مرا سیلی زد، دستم را گرفت و در حالی که مرا می کشید، گفت:

ای دزد زشت! تو از اهالی این شهر نیستی؛ اینجا آمده ای تا دزدی کنی؟ تو را به مأموران می دهم تا مجازات کنند.

با گریه التماس می کردم که مرا ببخشد و آزاد کند؛ ولی او هیچ اعتنایی نمی کرد.»

پیرمرد راهزن روی سکویی نشست و ادامه داد:

«تا اینجا قسمت بد داستان بود؛ اکنون باقی آن را بشنوید که از بهترین خاطرات من است:

در همان حال که آن مرد کیشان کیشان مرا با خود می برد، صدایی از پشت سر گفت:

افشین! چه شده و این پسر کیست؟

آن مرد ایستاد، به پشت سر برگشت و سلام کرد؛ من هم برگشتم و دیدم که صاحب صدا پیرمردی فرتوت است. افشین با احترام به آن پیرمرد گفت:

این نوجوان از منزل من دزدی کرده است، او را برای ادب به نزد مأموران می برم.

ص: 61

پیرمرد فرتوت گفت :

اورا به من بسپار ، من خود ادبش می کنم . افشین گفت چشم! و مرا رها کرد و رفت .

آن پیرمرد از من پرسید : نامت چیست و از کجا آمده ای؟

گفتم : نامم کیوان است و از اهالی شهر مدائن هستم ؛ با پدرم به اینجا آمده ام ، اما او را گم کرده ام .

گفت : چرا دزدی کردی؟ مگر نمی دانی دزدی در این شهر بسیار ناپسند است!

سرم را به زیر انداختم و چیری نگفتم . او به من گفت :

حتماً بسیار گرسنه بودی ، بیا امروز میهمان خانه من باش .

سپس دست مرا گرفت و با خود به خانه اش بُرد . خانه ای بزرگ با چند خدمتکار داشت . دستور داد سفره ای برایم پهن کنند ، سفره ای

بزرگ برایم پهن کردند و چند نوع غذا و میوه برایم آوردند ؛ گویی من میهمان مخصوص آنان بودم!

آن پیرمرد مهربان به من گفت : پسرم هرچه می خواهی بخور .

من که بسیار گرسنه بودم ، حسابی غذا خوردم . بعد از خوردن غذا ، نام پدرم را از من پرسید و به سه تن از خادمان منزل دستور داد تا در

شهر و اطراف آن جستجو کنند و پدرم را بیابند . نزدیک غروب پدرم را یافتند و به منزل آن پیرمرد آوردند ؛ من و پدرم شب میهمان سفره

اش بودیم و صبح شهر اصطخر را ترک کردیم .»

ص: 62

سپس پیرمرد راهزن از روی سکو بلند شد و گفت :

« هنوز دستان گرم آن پیرمرد مهربان را در دستان خود احساس می کنم! »

من رو به راهزن کردم و گفتم : « نام آن پیرمرد مهربان ایزدیار نبود؟ »

گفت : « آری! ولی تو او را از کجا می شناسی؟ سن تو که به آن دوران نمی رسد! » .

گفتم : « هرچند 60 سال از وفات وی می گذرد ؛ اما نام نیک او هنوز بر سر زبان هاست » .

یکی از همراهان با صدای رسا به پیرمرد راهزن گفت :

« و این جوان - در حالی که با دستش به من اشاره می کرد - از نوادگان آن پیرمرد مهربان است » .

پیرمرد راهزن نزدیک من آمد و با تعجب در چشمان من نگرست و گفت : « واقعاً تو از نوادگان ایزدیار هستی؟! »

گفتم : « آری! او پدر بزرگ پدر من است و هم اکنون نیز مردم اصطخر به خاطر آوازه ی نیک آن رادمرد به خانواده ی ما بسیار احترام می گذارند » .

پیرمرد راهزن ، دو دستش را بر شانه هایم گذاشت و عمیق به چشمان من نگرست و بعد از لحظاتی ، رو به همکاران راهزن اش کرد و با صدای بلند گفت : « زود دستان همه این

پارسیان را باز کنید و اسب ها ، وسایل و پول هایشان را به آنان بازگردانید تا به سفر خود ادامه دهند .

راهزنان فوراً دستان ما را باز کردند و وسایل ما را بی کم و کاست به ما تحویل دادند .

ما از خوشحالی سر از پانمی شناختیم . دوستان مرا در آغوش گرفتند و از من تشکر کردند ؛ به آنها گفتم :

« از من تشکر نکنید ، این لطف خدا بود ؛ قبلاً گفته بودم که مرگ و زندگی ما در دستان خداست . »

حاج ارجمند رو به من کرد و گفت :

« خدا رحمت کند جدّت را که پس از گذشت 60 سال از وفاتش ، هنوز خیر و برکاتش جاری است! »

دادبان گفت : « تا نزدیکی های مدائن هم جاری است! »

هنگامی که خواستیم آن مکان را ترک کنیم، رئیس راهزنان گفت:

« سه سال بعد پدرم از دنیا رفت ، خانواده من به شدت دچار فقر شد و دست روزگار مرا به راهزنی کشاند ؛ اما با خودم عهد کردم هرگز مال جوانمردان را نریایم و آزاری به آنان نرسانم . »

من در حالی که سوار اسب می شدم به او گفتم :

« بیا و شیوه ی جوانمردان را در پیش گیر و دیگر دزدی مکن! »

گفت : « با این همه بار گناه چگونه می توانم جوانمرد باشم؟! »

گفتم : « خدا آمرزنده و مهربان است ؛ توبه کن ، او توبه پذیر است . »

از هم خداحافظی کردیم؛ برای آخرین بار نگاهش کردم، اشک را در چشمانش دیدم.

به سفرمان ادامه دادیم؛ همه با خوشحالی می خندیدیم و با هم شوخی می کردیم. دوستان سر به سر حاج ارجمند می گذاشتند و با مزاح به او می گفتند:

« این چه جوانی بود که به پیرمرد راهزن دادی! »

حاج ارجمند گفت:

« هیچ! ترسیدم که اگر با دل او کنار نیایم، کشته شویم! »

بهر روز گفت:

« وقتی گفتم: ببخشید، دیگر از من گذشته است. در اوج هراس، به سختی خنده ام را کنترل کردم! »

من هم با خنده دست روی شکمم گذاشتم و گفتم:

« بی مروت بدجوری به شکمم ضربه زد، هنوز درد می کند! »

فرزام گفت: « تا تو باشی دیگر زبان درازی نکنی! »

همه خندیدند.

به دوستان گفتم:

« خدا را سپاس که این ماجرا به خیر و نیکی تمام شد؛ خدا پایان این سفر را هم نیک گرداند. »

به رودخانه ی دجله رسیدیم؛ رودی بسیار بزرگ، پر آب و خروشان همچون رود کارون. دوستان دوباره پیشنهاد آب تنی و شنا دادند، همه پذیرفتیم و توقف کردیم.

ص: 65

حاج ارجمند رو به بهروز کرد و گفت : « ای مرد! دوباره تن ما را نلرزانی! »

او گفت : « حاجی! از این بابت خیالت آسوده باشد ، دیگر از کنار رودخانه آن طرف تر نخواهم رفت » .

**

خُب! نزدیک ظهر است ، مردم شهر برای نماز به مسجد آمده اند و در حال وضو گرفتن هستند ؛ من هم بعد از اقامه ی نماز خاطراتم را ادامه می دهم .

ص: 66

از بصره تا مدائن ، دشت وسیع و یکنواختی بود که به ندرت تپه ای در آن دیده می شد . دورودخانه ی بزرگ و تعدادی رودخانه ی کوچک در این دشت جریان داشت . در برخی مناطق روستاهای کوچکی وجود داشت که مردم آن ، به برکت آب فراوان و خاک حاصلخیز ، زمین های زیادی را به زیر کشت برده بودند . آذوقه ی مورد نیاز کاروان از همین روستاییان مهربان و باصفا تهیه می شد .

بعد از گذشت چند روز ، نزدیک غروب به مدائن رسیدیم ، شهری بزرگ و باستانی که سال ها مرکز پادشاهان ساسانی بوده است . از کنار کاخی خیره کننده گذشتیم ؛ کاخ باشکوهی که ناخودآگاه مرا به مدح پادشاهانش وا داشت ؛ اما بعد به این اندیشه فرو برد : « چه شد آن همه عظمت و شکوه! و کجا رفتند سلاطینی که هزاران نفر از آن ها پاسبانی می کردند!؟ »

ص: 67

در ورودی شهر، نبود هیچ فقیر و نیازمندی سبب شگفتی ما شد؛ در طول سفر وارد هر شهری که می شدیم از همان ابتدا فقرای بسیاری با التماس از مسافران درخواست غذا یا پول می کردند، اما در این شهر هیچ فقیری به چشم نمی خورد.

از ویژگی های این شهر، کشتزارهای سرسبز، باغ های فراوان و پر ثمر، خانه های آباد، مردم خندان، دل های شاد، مردان مشغول به کار، کاسبان اهل صداقت و پاکی و زنان عفیف و در پرده بود.

حاج ارجمند گفت: « می گویند علت این همه آبادی و صفای شهر، استانداری است به نام سلمان که همیشه با مردم به لطف و عدالت برخورد کرده است ».

گفتم: « خوشا به حال مردم چنین دیاری که خدا چنین حاکم عدالت پیشه ای را به آنان داده است، ما که از حاکمان خود ناراضی هستیم ».

طهمورث گفت: « فقر و بدبختی بیشتر مردمان به خاطر مالیات فراوان و بی حسابی است که حاکمان از مردم می گیرند. خدا از سر حاکمان نگذرد که خود در رفاه اند و مردم در فقر و بیچارگی ».

گفتم: « اما وضع این شهر با شهرهای دیگر کاملاً متفاوت است ».

گفت: « بله! تفاوت را در چهره ی مردم و آبادی شهر می توان دید ».

حاج ارجمند به یکی از مغازه داران گفت :

« ای بنده ی خدا! ما مسافرانی خسته از راهی دور هستیم ؛ جایی هست که امشب را در آنجا سپری کنیم؟ »

آن مرد با دست اشاره کرد و محل کاروانسرای شهر را به ما نشان داد .

به آن سمت در حال حرکت بودیم که همان دکان دار ما را صدا زد و پرسید : « از کجا آمده اید؟ »

یکی از همراهان گفت : « از دیار پارس و شهر اصطخر » .

دکان دار تا این را شنید با سرعت خود را به ما رساند و با اشتیاق گفت : « جایتان روی سر من! پایتان روی هر دو چشمم! »

سپس همه ی ما را در بغل گرفت و بوسید .

مردم کوچه و بازار که با صدای آن مرد متوجه ما شده بودند ، گرد ما جمع شدند و به گرمی به ما سلام کردند و خوش آمد گفتند .

همه ی ما با تعجب به یکدیگر نگاه می کردیم ، نمی دانستیم که چه شده و جریان از چه قرار است .

دکان دار دست حاج ارجمند را در دستان خود گرفت و به او گفت :

« نام من عبدالله است ؛ به نظر می رسد تو بزرگ این کاروان هستی ، تو را به خدا با همراهانت امشب به خانه ی من بیاوید و توفیق

خدمتگزاری به خودتان را نصیب من کنید » .

ص: 69

دیگران هم فریاد می زدند :

« به خانه ما بیایید ، به خانه ی ما بیایید! »

حاج ارجمند از ما پرسید : « می گوید چه کنیم ؟ »

دوستان گفتند : « امشب را به خانه ی عبدالله برویم » .

عبدالله با شادی و سرعت در مغازه راقفل کرد ، دست حاج ارجمند را گرفت و گفت : « برویم » .

ما که هنوز شگفت زده بودیم ، همراه عبدالله به راه افتادیم ؛ تعدادی از مردم نیز ما را بدرقه کردند . دقایقی بعد به خانه ی عبدالله رسیدیم ؛ صاحب خانه بلند « یا الله » گفت ، وارد خانه ای بزرگ و دلشسین با حوضی زیبا در وسط حیاط ، نخل های فراوان و اتاق های متعدد شدیم ؛ عبدالله ما را به سالن پذیرایی که با فرش های زیبا و پرده های رنگارنگ و ظریف زینت یافته بود ، راهنمایی کرد و با مهربانی گفت :

« بفرمایید بنشینید! خانه ، خانه ی خودتان است » .

ما بر پستی های نرم که آستری از پارچه های ابریشمی داشت ، تکیه زدیم ؛ احساس راحتی می کردیم اما هنوز متعجب بودیم .

عبدالله با ظرفی پر از میوه های رنگارنگ از ما پذیرایی کرد ؛ در حال خوردن میوه به عبدالله گفتم :

« لطفاً به ما بفرمایید دلیل این همه احترام و توجه چیست ؟ »

او با لبخند و نرمی گفت : « الآن موقع صحبت نیست ، موقع پذیرایی است! »

و از سالن خارج شد . یکی از دوستان گفت :

« نکند در پس این لطف ها ، نقشه و قصد سوئی نهفته باشد؟! »

گفتم : « من چنین گمانی نمی کنم ؛ بلکه آنچه در رفتار و گفتارش می بینم ، صداقت است » .

دیگر دوستان هم همین نظر را داشتند .

بوی کباب برخاست ، فهمیدیم امشب بعد از مدت ها دلی از عزا در خواهیم آورد!

احمد ، پسر جوان عبدالله سفره را پهن کرد و خرما ، تنگ شیر و ظرف نان را در سفره گذاشت ، عبدالله هم با سینی بزرگ پر از کباب وارد شد و ما را به سر سفره دعوت کرد :

« بفرمایید میل کنید ، قابل شما را ندارد! »

ما که حسابی گرسنه بودیم ، بی معطلی سر سفره نشستیم و تا توانستیم نان و کباب خوردیم ؛ من که همیشه به کم خوری در شام توصیه می کردم اما آن شب ناپرهیزی کردم!

بعد از شام دوباره به عبدالله گفتم : « حالا می فرمایید دلیل این همه احترام به ما برای چیست؟ »

او لبخند محبت آمیزی زد و گفت : « وقت بسیار است ؛ الآن استراحت کنید ، بعد خدمتتان عرض می کنم » .

حاج ارجمند گفت : « ما همه مشتاق ایم که اکنون بشنویم » .

عبدالله گفت : « به این خاطر که شما اهل پارس هستید ؛ سرزمین انسان های شریف و پاک ، سرزمین سلمان پارسی » .

دوستان با خوشحالی گفتند: « واقعاً! سلمان، حاکم دادگستر، از سرزمین پارس است؟ »

او گفت: « بله! از سرزمین شماس است؛ این مرد خدا سال ها استاندار مدائن بود و مردم جز خوبی و عدالت از او ندیدند؛ او ساده زیستی را بر کاخ نشینی ترجیح داد؛ برای مردم پدری مهربان بود، هرگز فریفته ی ریاست نشد.

دزدی های فراوانی در مدائن زندگی مردم را مختل کرده بود، سلمان در همان روزهای آغازین استانداری اش با تدبیر و اقتدار خویش دست تمام دزدی ها را قطع کرد؛ آری! ثمره ی چندین سال تلاش او برای مدائن، ریشه کنی فقر و دزدی های زیاد و آباد کردن شهر بلکه دل های همگان بود. »

به او گفتیم: « این مرد خدا اکنون کجاست؟ »

عبدالله در حالی که اشک در چشمانش بود، گفت: « او دو ماه پیش به رحمت خدا پیوست. »

همه گفتیم: « خدا او را رحمت کند و با پیغمبرش محشور گرداند! »

عبدالله گفت: « و هم اکنون نیز همراه و خادمش « زاذان »، مورد اعتماد مردم است و مردم در مشکلات و گرفتاری ها به او مراجعه می کنند. »

حاج ارجمند گفت: « برایمان از هموطن عزیزمان، سلمان، بیشتر بگو. »

عبداللہ گفت: « او در زمره ی بزرگ ترین و نزدیک ترین صحابی رسول خدا بود . بارها از شخصیت نورانی و فضایل آن حضرت سخن می گفت و ما را به صداقت در گفتار و خوشرفتاری در کردار دعوت می کرد ، خود با اعمالش پیوسته صداقت و پاکی را به مردم می آموخت ؛ او حقیقتاً مرد عمل و مسلمان راستین بود .

روزی از سلمان پرسیدم استادت که بوده است؟ به من گفت :

« سرورم محمد و مولایم علی » .

من که اولین بار بود نام علی را می شنیدم ، به عبداللہ گفتم :

« علی کیست که سلمان در کنار پیامبر خدا ، او را استاد خود خوانده است؟ »

عبداللہ گفت : « من هم همین سؤال را از سلمان پرسیدم و او در پاسخ گفت :

امیر مؤمنان علی بن ابی طالب بهترین صحابی و وصی رسول خداست که فداکاری ها و رشادت های او اسلام را عزت بخشیده است و هیچ کس همانند او خوی و خصلت رسول خدا را ندارد » .

همه ی ما از آنچه عبداللہ گفت تعجب کردیم ؛ ما تا کنون نام علی بن ابی طالب را نشنیده بودیم .

به او گفتم : « اگر علی بن ابی طالب بهترین و دلاورترین

یار رسول خداست ، چرا کسی از او سخن نگفته است و ما نام او را نشنیده ایم؟»

حاج ارجمند گفت : « من هم که برای سومین بار است به سرزمین حجاز سفر می کنم ، نام علی بن ابی طالب به گوشم نخورده است ؛ آنچه ما همواره می شنویم رشادت های خلفا یعنی : ابوبکر ، عمر ، عثمان و نیز برخی دیگر از صحابه مثل : ابوعبیده جراح ، معاذ بن جبل ، عبدالرحمن بن عوف و خالد بن ولید بوده است .

بهر روز گفت : « به ویژه رشادت های خالد بن ولید ، سردار بزرگ لشکر ابوبکر ، که با شمشیر بران او منافقان و مرتدان به سزای خود رسیدند » .

یکی از دوستان گفت : « معاویه بن ابی سفیان ، صحابی رسول خدا ، که از طرف عثمان امیر شام است ، نیز بلند آوازه است ؛ اما هیچ جا از علی بن ابی طالب سخنی در میان نیست ؛ اگر او بهترین و دلاورترین صحابی رسول خدا بود ، حتماً نام او را می شنیدیم » .

بقیه هم گفتند : « سخن سلمان ، سخن غریبی است » .

عبدالله دقایقی سکوت کرد و سپس گفت : « مایل اید سخنی عجیب تر از این برایتان بگویم ؟ »

همگی گفتیم : « بگوید که مشتاق ایم » .

گفت : « زمانی که سلمان فارسی به رحمت خدا پیوست ،

هنگام غسل او، به ناگاه اسب سوارِ ناشناسی که گویا از راه دوری آمده بود، بر سر جنازه ی سلمان وارد شد و گفت بگذارید من او را غسل دهم و کفن و دفن نمایم .

هیبت و شکوه آن سوارِ غریب چنان بود که کسی را یارای مخالفت با او نبود؛ مرد ناشناس بعد از غسل سلمان، بر او نماز گزارد و ما هم بر او نماز گزاردیم . وقتی سلمان در قبر قرار گرفت، آن غریبه سنگ های لحد را چید و آن را با خاک پوشاند؛ از آن پس دیگر هیچ کس او را ندید .»

من گفتم: «عجب حکایت شگفتی!»

عبدالله گفت: «شما از دیار آن بزرگ مرد هستید و احترام فوق العاده ی مردم شهر نسبت به شما، به همین خاطر است؛ اگر یک سال هم در اینجا بمانید مردم مشتاقانه از شما پذیرایی خواهند کرد.»

حاج ارجمند گفت: «از الطاف بیکران شما بسیار سپاسگزاریم؛ اما مقصد ما مکه است و باید زودتر حرکت کنیم.»

فردا صبح بعد از زیارت قبر سلمان، با دعای خیر عبدالله و بدرقه ی مردمِ خوبِ مدائن، به سمت حجاز رهسپار شدیم . ما به خود می بالیدیم که ایرانی هستیم و سلمان پارسی از ماست .

چند روز که گذشت، با گرمی هوا، حرکت در ظهر دشوار بود، تصمیم گرفتیم ظهرها زیر سایبانی استراحت کنیم و این

تأخیر را با حرکت در شب جبران نماییم؛ چندین روز با همین اوصاف گذشت تا اینکه وارد حجاز شدیم.

برای رسیدن به مدینه باید بخش وسیعی از این سرزمین را پشت سر می گذاشتیم و حدود یک ماه راه می پیمودیم؛ سرزمینی بزرگ، با آبادی های کم، بیابان های بی آب و علف و شن و ماسه های روان. در این صحرائِ وسیع خشک و سوزان با برنامه و دقیق پیش می رفتیم تا نه راه را گم کنیم و نه بی آب شویم که رخ دادن هریک از این دو مساوی بود با فرو رفتن در کام مرگ.

اوایل تابستان بود و هوا بسیار گرم؛ از یکی دو ساعت مانده به ظهر تا سه چهار ساعت پس از آن عملاً پیمودن مسیر امکان نداشت، کاروان به ناچار زیر سایه بانی متوقف می شد و پس از آن تا نیمه های شب به سفر خود ادامه می داد.

در این مسیر بیابانی، معمولاً عشایری را می دیدیم که بهترین راهنمای ما در مسیریابی بودند و چند بار که آب ما تمام شد و حتی یک جرعه برای لب های خشکیده و ترک زده ی خود نداشتیم همین قبایل بیابانگرد به داد ما رسیدند.

در این بیابان بی انتها، حوادثی دامنگیر ما شد که فرصت نقل همه ی آنها نیست؛ یکی از پیش آمدهای فراموش ناشدنی حجاز، حکایت مربوط به بهروز است:

هشت روز از ورود ما به حجاز یا همان جزیره العرب می گذشت. هنگام غروب به قبیله ای بیابانگرد رسیدیم؛ آب

و آذوقه ای برایمان نمانده بود، از آنان برای خود و اسب ها آب گرفتیم و برای شام بزغاله ای خریدیم. در آن شب مهتابی، بعد از چهار ساعت صحرانوردی، به چشمه ای در دامنه ی کوهی کم ارتفاع رسیدیم، اندک آب چشمه به برکه ای کوچک تبدیل شده و در اطراف آن چند درخت بی ثمر و مقداری گیاه روئیده بود. ساعات باقی مانده شب را در آنجا استراحت کردیم؛ یکی از دوستان بزغاله را ذبح و آماده طبخ کرد؛ آتش برافروختیم، گوشت بزغاله را بریان کردیم و شام لذیذی خوردیم؛ سپس خیمه را برپا کردیم، باقی مانده غذا را در ظرفی داخل چادر گذاشتیم و خوابیدیم؛ ظرف غذا پایین پای بهروز بود. ساعتی نگذشته بود که با فریاد و فغان بهروز از خواب پریدیم:

«آخ! سوختم، سوختم...».

نگاه ها به سمت بهروز رفت، از آنچه می دیدیم خشکمان زد! مار خاکستری بزرگی پایین پای بهروز به حالت حمله سرش را بالا گرفته بود؛ چشمانش در نور مهتاب درخشش ترسناکی داشت؛ با وحشت و شتاب خود را از چادر بیرون انداختیم.

بهروز فریاد می زد:

« کجا رفتید؟ به فریادم برسید! »

نگران جان بهروز بودیم، اما کسی جرأت ورود به خیمه را نداشت؛ من دستپاچه اطراف را نگاه کردم تا چوبی برای دفاع از بهروز بیابم، اما در اطراف چیزی نبود، ناخودآگاه دستم به

طرف ستون خیمه رفت ، آن را کشیدم ، خیمه بر سر بهروز و مار فرو ریخت .

بهروز با وحشت بیشتری فریاد کشید :

« خدایا خودت به فریادم برس !! » .

با سقوط خیمه وضع بدتر شده بود ؛ پریشان و ملتهب بودیم ، می دانستیم اگر آن مار بزرگ زهر آلود یکبار دیگر بهروز را نیش بزند مرگش حتمی است .

حاج ارجمند فریاد زد :

« سریع این گوشه چادر را بگیرد و به عقب بکشید » .

هر یازده نفر با سرعت یک طرف خیمه را گرفتیم و با قدرت هرچه تمام تر به سمت خود کشیدیم ؛ چادر چند متر به طرف عقب کشیده شد ، مار از آن خارج شد و به سمتی فرار کرد .

بهروز داشت از ترس قالب تهی می کرد ، با عجله خود را به اورساندیم . گفتم :

« بهروز !! »

او خود را در آستانه ی مرگ می دید و نمی توانست صحبت کند.

پایین لباس بهروز خونین بود . حاج ارجمند لباس را از روی پای بهروز کنار زد ، نیش مار زخم عمیقی در پایش ایجاد کرده بود .

حاج ارجمند ریسمان طلبید ، یکی از همراهان بی درنگ

ص: 78

ریسمانی را از بار خود آورد و به او داد؛ حاجی بالای زخم را با آن محکم بست و گفت:

«خنجری تیز به من بدهید».

یکی فوراً به او خنجر داد. حاج ارجمند به بهروز گفت:

«اگر می خواهی زنده بمانی، باید تحمل کنی؛ من باید مقداری از اطراف زخم را بشکافم».

بهروز با بی رمقی گفت:

«اگر می دانی با این کار زنده می مانم، عجله کن».

حاج ارجمند با نوک تیز خنجر، بالا و پایین زخم را شکافت. فریاد بهروز در صحرا پیچید و از هوش رفت. حاج ارجمند جای زخم را مکید و خون های زهرآلود را بیرون ریخت؛ این کار چند دقیقه طول کشید؛ آن گاه به سمت کوله بار خود رفت و مقداری گیاه خشک و پارچه از آن خارج کرد، گیاه را روی زخم گذاشت و آن را محکم بست؛ کمی بعد بهروز به هوش آمد، با زحمت نشست و هرچه شب خورده بود، بالا-آورد. خون فراوانی از او رفته بود و رنگ رخسارش زرد شده بود، حالش بد بود و ما بر جانش بیمناک بودیم. او دوباره بالا آورد، اما این بار فقط خون بالا آورد. ما نومیدانه فقط خدا را به کمک می طلبیدیم.

بهروز را خواباندیم؛ بدنش سرد شده بود و نفسش به شماره افتاده بود. به حاج ارجمند گفتم:

«زنده می ماند؟»

گفت: « اگر بدنش تا صبح مقاومت کند، این شاء الله زنده می ماند » .

تا صبح بالای سر بهروز بیدار ماندیم و دعا می کردیم . آن شب یکی از دشوارترین شب های زندگی من و همراهان بود، بهروز گاهی به خواب می رفت و گاهی با فریاد از خواب می پرید . صبح حاج ارجمند گفت:

« حداقل تا شب نباید بهروز را تکان دهیم » .

گفتیم: « هر چه تو صلاح بدانی » .

به لطف خدا بهروز از ماجرای آن شب جان سالم به در بُرد، اما تا چندین روز بیمار بود .

در شبِ حادثه، آن مار بزرگ بوی طعام را حس کرده بود و برای خوردن غذا به خیمه وارد شده بود، هنگامی که به آرامی مشغول خوردن غذا بود، بهروز در خواب غلٹی می زند و با کف پا بر سر مار می کوبد، مار هم از ترس، پای بهروز را می گزد . بعد از آن حادثه، دوستان به شوخی به بهروز می گفتند:

« انصاف بده، وقتی با پاشنه ی پا محکم بر سر مار کوبیدی، مار حق داشت تو را بگزد؛ اگر تو جای مار و او جای تو بود، تو او را نمی گزیدی؟! »

و او می گفت: « هرچه سنگ است برای پای لنگ است! »

هفت روز بعد از ماجرای مارگزیدگی، واقعه ی دیگری رخ داد:

کاروان در صحرائی که پای اسبان تا یک وجب در ماسه ها

فرو می رفت، در حال حرکت بود؛ هنگام عصر متوجه شدیم که از راه اصلی دور افتاده ایم و راه پیش رو بیراهه است. حاج ارجمند گفت :

« باید هرچه سریع تر از این بیابان پر ماسه خارج شویم که اگر طوفان بگیرد، وضعیت بسیار خطرناک خواهد شد ».

ما بر سرعت خود افزودیم. باد ملایمی می وزید، لحظاتی بعد وزش باد شدت گرفت؛ ما همچنان به راه خود ادامه می دادیم. باد لحظه به لحظه شدیدتر می شد، ماسه های بی شمار بر بادها سوار می گشتند و خود را به شدت به بدن و صورت ما می کوبیدند. حاج ارجمند با فریاد گفت :

« باید هرچه سریع تر خود را به کنار صخره ای برسانیم وگرنه با افزایش باد و تبدیل آن به طوفان، زیر ماسه ها دفن خواهیم شد ».

باد هر لحظه بر سرعت خود می افزود و ما هرچه نگاه می کردیم صخره و جان پناهی نمی یافتیم. حاج ارجمند فریاد زد :

« شال های خود را محکم تر به دور صورت بپیچید و افسار اسب هایتان را با تمام توان بگیرید ».

اسب ها به وحشت افتاده و در آستانه ی رم کردن بودند. دیگر وزش باد تبدیل به طوفان شده بود و هر لحظه خروارهایی از ماسه به هوا برمی خاست و با شدت تمام بر بدن ما و اسب ها می خورد. باد و ماسه دیگر اجازه حرکت به جلو نمی داد

و اسب ها در حال رمیدن بودند . حاج ارجمند باز فریاد زد :

« چاره ای نداریم ، باید اسب ها را بخوابانیم و خود را روی آن ها بیندازیم » .

چنین کردیم . طوفان به نهایت خود رسیده بود و ما در حال مدفون شدن زیر ماسه ها بودیم ؛ هیچ کاری از ما ساخته نبود ، در چند قدمی مرگ بودیم و بی وقفه خدا را می خواندیم که جز او هیچ فریادرسی نداشتیم .

ماسه ها تقریباً تمام پیکر ما و اسب ها را پوشانده بود ، دیگر نفس کشیدن برای ما ممکن نبود و در حال جان دادن بودیم ؛ لب ها توان حرکت نداشت اما قلب ها همچنان خدا خدا می گفت . من شهادتین را بر قلبم جاری کردم که ناگاه باد فرو نشست . باور کردنی نبود! با زحمت از میان انبوه ماسه ها بیرون آمدیم و اسب ها را بلند کردیم . آری! خدا با الطافش ما را نجات داد ؛ او صدای قلب های ما را شنید و در آخرین لحظات به فریاد ما رسید .

چند روز بعد ، به حوالی مدینه النبی رسیدیم . آبادی های زیادی اطراف شهر بود . شهر مدینه که از دور نمایان شد از خوشحالی به گریه افتادیم ؛ به آرزویمان رسیده بودیم ، شهر مدینه در مقابل ما بود و ما مشتاقانه به سوی آن حرکت می کردیم ؛ وقتی از دور ، مسجد پیامبر که قبر آن حضرت در جوار آن است را دیدیم ، لحظه ای ایستادیم ، دست بر سینه گذاشتیم

و با تمام وجود گفتیم :

« سلام بر تو باد ای رسول خدا ، ای خاتم پیامبران و ای رحمت خدا برای جهانیان! »

به شکرانه ی این نعمت بزرگ به سجده افتادیم و خدا را سپاس گفتیم .

**

غروب است و مردم برای نماز به مسجد وارد می شوند . بعد از نماز به منزل می روم و بقیه ی وسایل مورد نیاز سفر را فراهم می کنم .

چند روز دیگر به سوی سرنوشتی نیک رهسپار خواهیم شد . **إِنْ شَاءَ اللَّهُ**

ص: 83

اهل خانه خواسته اند خاطرات را در منزل بنویسم تا روزهای قبل از سفر ، بیشتر کنارشان باشم ، من هم با رضایت کامل این پیشنهاد را پذیرفتم . خداوند در این سن به من و همسر مهربانم لطفی کرده است و ما بی صبرانه منتظر فرزندمان هستیم که تا چند روز دیگر به دنیا خواهد آمد ؛ اگر خدا بخواهد قبل از سفر او را خواهیم دید . خواهرم « تابانمهر » در این یک ماه اخیر هر روز به خانه ی ما می آید و در کارهای منزل به همسر کمکی می کند و من با خاطر آسوده نوشتن خاطراتم را در منزل ادامه می دهم :

**

وارد شهر مدینه شدیم ، شهری که پیامبر را مورد استقبال خود قرار داد و از همین جا آوازه ی دین او جهانی شد . مساجد کوچک و بزرگ در شهر نمایان بود و وقت اذان ، صوت مؤذن

ص: 85

شهر را عطر آگین می کرد . دادبان گفت :

« بیایید ابتدا به زیارت قبر رسول خدا برویم » .

همگی پذیرفتیم و به سمت مسجد رسول خدا که بارگاه مطهرش در جوار آن بود ، روانه شدیم ؛ نزدیک مسجد قلبم لرزید و اشکم جاری گشت ، رفقا نیز حالی دگرگون داشتند ؛ گام های خود را آهسته تر برداشتیم ، به ورودی اصلی شبستان مسجد رسیدیم به آرامی در را گشودیم ، بوی مشک و گلاب در شبستان بزرگ و زیبا پیچیده بود و مشام جان را تازه می کرد ، وارد شبستان شدیم ، قالی و گلیم های متعدد کف آن را پوشانده بود و ستون های متعدد چوبی ، سقف آن را نگاه داشته بود . روشنایی مسجد با مشعل هایی بود که به ستون ها نصب شده بود .

غروب آفتاب نزدیک بود و مردم برای نماز مغرب وارد مسجد می شدند و مشغول خواندن نماز و قرائت قرآن ؛ عده ای هم در حجره ای مشغول زیارت قبر مطهر رسول خدا بودند . من و همراهان به مقابل قبر مطهر رسول خدا رسیدیم ، با ادب دست بر سینه گذاشتیم و گفتیم :

« سلام خدا بر تو باد ای رسول خدا ، ای خاتم پیامبران و ای رحمت خدا بر جهانیان! »

نزدیک قبر مطهر نشستیم و در محضر آن حضرت مشغول خواندن قرآن شدیم . من در حالی که اشک از دیدگانم جاری بود

و بر گونه هایم می لغزید ، صورتم را روی آن قبر شریف گذاشتم و گفتم :

« ای پیامبر رحمت! ما از سرزمینی دور به زیارت تو آمده ایم و دل های بسیاری را با خود آورده ایم ، سلام خدا بر تو باد از طرف همه ی آنان ، ای حبیب خدا! بر قلب های ما نظر کن و در روز قیامت ، ما و پدران و مادران ما و همه ی کسانی که سلام رسانده اند را شفاعت کن . »

بسیاری از مردم می آمدند و آن قبر مطهر را می بوسیدند ، با دست بر آن می کشیدند و دست متبرک شده ی خود را بر سر و صورت می کشیدند و با این کار به آن تبرک می جستند .

در نزدیکی قبر رسول خدا ، قبر خلیفه ی اول و دوم قرار داشت که بعضی از مردم بعد از زیارت قبر رسول خدا به آن جا می رفتند و برای آن دو طلب آمرزش و رحمت می کردند .

ما برخاستیم و رو بروی آن دو قبر ایستادیم ، فرزام گفت :

« خداوند هر دویتان را رحمت کند و از شما خشنود باشد! »

همه آمین گفتیم ، جز طهمورث .

صفوف جهت اقامه ی نماز جماعت آماده بود و صدای اذان به گوش می رسید ، همه منتظر خلیفه ی مسلمانان ، عثمان بن عفان بودیم برای امامت نماز جماعت ؛ قبلاً شنیده بودیم که در مسجد رسول خدا امامت جماعت توسط خلیفه انجام می گیرد ؛ اما خلیفه نیامد و شخصی به نام « سعید بن عاص » ، از خویشان

و نزدیکان خلیفه، امام جماعت شد، نماز را خواند و بلافاصله از مسجد بیرون رفت.

مردم اصطخر از من خواسته بودند با خلیفه ملاقات کنم و به او از ستم‌هایی که کارگزارانش با گرفتن مالیات سنگین بر مردم روا می‌دارند، بگویم؛ اما خلیفه به مسجد نیامد، از یکی از نمازگزاران اهل مدینه، پرسیدم:

« چرا خلیفه به مسجد نیامد؟ »

گفت: « برخی از مردم از عملکرد وی ناراضی هستند و مدتی است برای اعلام نارضایتی از او و کارگزارانش در مقابل خانه ی خلیفه تحصن کرده اند؛ خلیفه مدتی است برای حفظ جانش برای اقامه ی جماعت به مسجد نمی‌آید و اغلب داماد خود را برای این کار می‌فرستد. »

گفتم: « زمانی که وارد مدینه شدیم مأموران حکومتی در شهر زیاد تردد داشتند؛ احساس کردیم وضعیت شهر غیر طبیعی است. »

پاسخ داد: « آری، مأموران حکومت در حال آماده باش اند. »

گفتم: « آیا می‌توانم به خانه ی خلیفه بروم و او را ملاقات کنم؟ »

گفت: « گمان نمی‌کنم؛ فقط اشخاص مورد اعتماد خلیفه می‌توانند او را ملاقات کنند. شما از کجا آمده اید؟ »

گفتم: « از سرزمین پارس و شهر اصطخر. »

گفت: « نام شهر شما را شنیده ام . چند ماه در راه بودید تا به اینجا رسیدید؟ »

گفتم: « حدود سه ماه » .

گفت: « چند روز در مدینه می مانید؟ »

گفتم: « دو سه روز بیشتر نمی مانیم و سپس عازم مکه می شویم تا هم عمره ای به جای آوریم و هم ماه رمضان امسال را در جوار خانه خدا روزه بداریم » .

گفت: « ماه رمضان سه ماه دیگر است ؛ خوب است در مدینه بیشتر بمانید » .

گفتم: « این اصرار دوستان است که زودتر به مکه برویم ؛ البته ما بعد از فریضه ی حج مجدداً به مدینه باز می گردیم و یکی دو هفته اینجا می مانیم » .

گفت: « این دو سه روزی که در مدینه هستید اگر به منزل من بیایید ، خوشحال می شوم » .

از او تشکر کردم و به جمع دوستان پیوستم .

برای استراحت به سمت سکوهایی رفتیم که بیرون از شبستان مسجد برای زائران و مسافران در نظر گرفته بودند .

نماز صبح به مسجد رفتیم ، شخصی از جانب خلیفه نماز را خواند و دقایقی برای مردم صحبت کرد ؛ عمده ی سخنان او در رابطه با فضائل و مناقب عثمان و خدمات وی به اسلام در زمان

ص: 89

رسول خدا و بعد از آن حضرت بود؛ او می گفت:

«عثمان به ما عزت بخشید و عرب را بر دیگران برتری داد؛ امت اسلام هرگز نباید خدمات فراوان وی را فراموش کند! عثمان در حال حاضر برترین صحابه ی رسول خداست و هرکس با او مخالفت کند، به طور قطع در برابر رسول خدا و دین او ایستاده است.»

از سخنان این شخص تعجب کردم که هم بوی نژادپرستی می داد و هم بوی تهدید؛ از کسی نام او را پرسیدم، گفت او « مروان بن حکم» ، داماد، مشاور و امین عثمان است.

برای نماز جماعت ظهر بار دیگر مروان بن حکم وارد مسجد شد و در محراب رسول خدا ایستاد و صفوف متعددی پشت سر او شکل گرفت؛ بعد از نماز مجدداً به سخنرانی پرداخت و گفت:

«ای مردم! قدر دینتان را بدانید، قدر نژاد برترتان را بدانید و قدر خلیفه ی دلسوزتان را بدانید! عثمان پیوسته همراه رسول خدا بود و در بسیاری از جنگ های آن حضرت با مشرکان، سپر جان او گشت. هرکس علیه او سخن بگوید و یا در برابر او بایستد، در برابر اسلام ایستاده است.»

سخنان مروان به اتمام رسید، در حال خروج از مسجد، خود را به او رسانیدم و گفتم:

«چرا به نژاد عرب فخر می فروشید؟ مگر پیامبر اسلام با تبعیض و نژادپرستی به مبارزه برخاست؟!»

او نگاه تندی به من کرد ؛ به دستور او محافظانش مرا به عقب پرت کردند ، آن گاه با عجله مسجد را ترک کرد .

دوستان خودشان را به من رساندند و گفتند :

« مگر به او چه گفتی ؟ »

برایشان توضیح دادم ؛ یکی از همراهان به من گفت :

« از کسی شنیدم که می گفت او بسیار به خلیفه نزدیک است ، بهتر است با او در نیفتی » .

گفتم : « من هرطور شده به نزد عثمان می روم و از این مرد و سخنان نژادپرستانه اش ، به خلیفه شکایت می کنم و تا در مدینه ام هرگز پشت سر او نماز نخواهم خواند » .

یک نفر از اهالی مدینه که صدای مرا شنیده بود ، گفت :

« عثمان جمعه ها برای خواندن نماز به مسجد می آید ، می توانی او را جمعه در همین مسجد ببینی » .

گفتم : « اگر جمعه به مسجد بیاید حتماً از برخی کارگزارانش به او شکایت خواهم کرد » .

حاج ارجمند گفت : « امروز یکشنبه است و ما بیش از دو روز در مدینه نخواهیم ماند ، بگذار وقتی از مکه بازگشتیم شکایت خود را به عثمان برسان » .

گفتم : « تا به نزد عثمان نروم و از این مرد مغرور و برخی از کارگزارانش شکایت نکنم ، آسوده نمی گردم ؛ شما به مکه بروید ، من بعد از ظهر جمعه به شما می پیوندم » .

طهمورث گفت: «گمان می کنی که عثمان به حرف های تو گوش می سپارد و با کارگزارانش و این مرد دغلباز که با غرور مسجد را ترک کرد، برخورد می کند!»

من که کمی عصبی شده بودم با لحنی تند گفتم:

«وظیفه ی خلیفه ی مسلمین است که طبق کتاب خدا و سنت پیامبر عمل کند؛ اگر به حرف هایم اعتنا نکرد، به خانه ی خدا می آیم و از او و کارگزارانش به خدا شکایت می کنم.»

صبح روز دوشنبه یک ساعت مانده به اذان صبح، به مسجد رسول خدا رفتم و بعد از زیارت قبر مطهر آن حضرت، مشغول خواندن نماز و قرآن شدیم. کم کم صفوف برای اقامه ی جماعت شکل گرفت و مؤذن اذان گفت، من به دوستان گفتم هرگز پشت سر مروان بن حکم نماز نمی خوانم، آنان نیز همین قصد را داشتند. منتظر بودیم ببینیم امام جماعت امروز کیست، شخصی که او را نمی شناختیم، وارد مسجد شد و در محراب رسول خدا قرار گرفت؛ به یکی گفتم:

«این شخص کیست؟»

گفت: «یعلی بن أمیه، از بستگان عثمان و فرمانده ی لشکر او.»

ما نماز صبح را به امامت او خواندیم. یعلی بعد از نماز رو به مردم کرد و گفت:

«ای مردم! گروهی هستند که در صدد ایجاد اختلاف بین مسلمین اند؛ باید هوشیار باشید و فریب آن ها را نخورید.»

دین خدا همه ی ما را به وحدت فرا خوانده است . اکنون خلیفه ی شایسته ی رسول خدا عثمان بن عفّان ، امیر مؤمنان ، مظلوم واقع شده است ، گروهی تمام خدمات او را نادیده گرفته و قصد تضعیف او را دارند . عثمان یار گرامی رسول خداست ، من گواهی می دهم که او هیچ گاه از دستورات قرآن و سنت رسول خدا فاصله نگرفت . از او حمایت کنید که خیر دنیا و آخرت شما در آن است » .

از بین نمازگزاران برخی فریاد زدند :

« ما از صحابی بزرگ رسول خدا حمایت خواهیم کرد و هرگز نخواهیم گذاشت بدخواهان به اهداف پلید خود برسند » .

از یکی سؤال کردم : « اینان که در دفاع از عثمان شعار می دهند ، کیست اند؟ »

گفت : « از طایفه ی امویان هستند و عثمان به بسیاری از آنان پُست و مقام بخشیده است » .

گفتم : « عجب! خلیفه چگونه روا داشته که بسیاری از کارگزاران حکومت را از بستگان خود قرار دهد؟ »

گفت : « معاویه بن ابوسفیان ، از امویان ، فرمانروای سرزمین شامات است ، او همانند پادشاهان کاخ هایی برای خود ساخته و از سیره ی رسول خدا و دو خلیفه ی پیشین خارج گشته است ؛ ولی عثمان هیچ برخوردی با او نمی کند » .

ص: 93

گفتم: « شنیده ام که معاویه بن ابوسفیان در زمان خلیفه ی دوم به امارت شام منصوب شده است » .

گفت: « آری! اما در زمان خلیفه ی دوم مثل الآن قدرت چندانی نداشت و در زمان عثمان و با حمایت های او بسیار قدرتمند گردید » .

یعلی بن أمیه در حال خارج شدن از مسجد بود ، خود را به او رساندم و گفتم:

« من از راه دوری آمده ام و می خواهم خلیفه را ملاقات کنم » .

گفت: « از کجا آمده ای؟ »

گفتم: « از سرزمین پارس و شهر اصطخر » .

نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت: « عثمان گرفتار است و وقت ندارد با امثال تو دیدار کند » .

سپس از مسجد خارج شد .

من با صدای بلند گفتم: « ولی رسول خدا با همه دیدار می کرد » .

او توجه ای نکرد و با محافظانش رفت .

به نزد رفقا رفتم ، در حال قرائت قرآن بودند ، من هم کنارشان نشستم و چند صفحه ای قرآن خواندم .

برای نماز ظهر باز یعلی بن أمیه امام جماعت بود ، دوستان به او اقتدا کردند ولی من و طهمورث به کناری رفتیم و نماز را بدون جماعت خواندیم .

ص: 94

فردای آن روز ، همراهان از من خداحافظی کردند و به سمت مکه حرکت نمودند .

چهارشنبه نشانی خانه ی خلیفه را گرفتم و به آنجا رفتم به این امید که قبل از جمعه خلیفه را ملاقات کنم و زودتر به رفقا بیوندم . خانه ی خلیفه در محاصره ی مأموران حکومتی بود و امکان نزدیک شدن به آن وجود نداشت به آنان گفتم :

« من از راه دوری آمده ام تا خلیفه ی مسلمین را ملاقات کنم و پیغام همشهریانم را به او برسانم ، لطفاً به من اجازه ی ورود دهید .

گفتند : « نمی شود ، بازگرد » .

گفتم : « دقایقی بیشتر وقت او را نمی گیرم ، خواهش می کنم به من اجازه دهید » .

یکی از مأموران بر سرم فریاد کشید : « خلیفه کسی را نمی پذیرد . زودتر از اینجا دور شو وگرنه بازداشت می کنم » .

من با آه و افسوس آنجا را ترک کردم ؛ ظاهراً چاره ای جز انتظار برای روز جمعه نبود .

روز جمعه مسجد پیامبر مملو از جمعیت شد ، من در صف اول نشسته بودم و مثل مردم در انتظار آمدن خلیفه ؛ یکی از مأموران به میان جمعیت آمد و بانگ بر آورد :

« ای مؤمنان! امروز خلیفه به خاطر گرفتاری برای ایراد خطبه و اقامه ی نماز جمعه نمی آید ، نماز جمعه ی این هفته به امامت مشاور و داماد گرامی خلیفه ، مروان بن حکم برگزار می گردد » .

من خیلی عصبانی شدم و می خواستم فریاد بزنم این چه خلیفه ای است که خود را به مردم نشان نمی دهد و نالایقان را به امامت جمعه برمی گزیند؛ اما خود را کنترل کردم و چیزی نگفتم .

مروان بن حکم بر منبر رسول خدا رفت و همان سخنان گذشته را برای مردم تکرار کرد و مطالب دیگری بر آن افزود؛ سپس نماز را خواند و رفت . مردم نیز، جز چند نفر، مسجد را ترک کردند و به خانه های خود رفتند . من چون دیدم هرگز نمی توانم عثمان را ملاقات کنم و ماندن در مدینه فایده ای ندارد؛ تصمیم گرفتم زودتر به دوستانم ملحق شوم .

به کنار قبر رسول خدا رفتم تا با او وداع کنم، صورت بر قبر پیامبر گذاشتم و آن را بوسیدم، به قبر خیره شدم و با حضرت درد دل کردم، کنارم جوان خوش سیمایی را دیدم که به قبر پیامبر ادای احترام می کرد، زیر لب چیزی زمزمه می کرد، چشمم لحظه ای بر لبانش خیره ماند متوجه شد و سلام کرد، جوابش را دادم، به آرامی و لبخند گفت:

« گویا مسافری و از راه دوری آمده ای!»

گفتم: « آری! پارسی هستم و از شهر اصطخر آمده ام.»

گفت: « چه خوب! مسافری از دیار پاکان و خوبان؛ برادر! به شهر مدینه و حرم رسول خدا خوش آمدی.»

سخن شیرین او حالی به دلم بخشید، از زمان ورود به مدینه، هیچ کس به من و همراهانم خوش آمد نگفته بود، بلکه ما

را به خاطر اینکه عرب نبودیم تحقیر می کردند؛ اما این جوان رشید با صدایی دلنشین و کلامی متین، به من خوش آمد گفت و از سرزمینم به بزرگی و احترام یاد کرد.

به چهره ی آن جوان مهربان نگاه کردم، بسیار خوش سیما بود؛ پیشانی بلند، چشمانی درشت و محاسنی پُر. به او گفتم:

« از لطف و مهربانی شما ممنونم برادر! خدا تو را حفظ کند! »

گفت: « معلوم است در این شهر دوست و رفیقی نداری، برای استراحت به منزل ما بیا. »

گفتم: « دوستانم در مکه منتظر من هستند، باید زودتر به نزد آنان بروم. »

گفت: « دیر نمی شود، بیا و امشب را میهمان ما باش. »

به چهره ی زیبای او دوباره نگاه کردم، در عمق چشمانش، مهربانی غیرقابل وصفی بود. گفتم:

« باشد، امشب میهمان شما خواهم شد. »

او با گرمی دست مرا گرفت و با متانت به سمت خانه حرکت کرد.

از مسجد خارج شدیم و به سمت منزل او که نزدیک مسجد بود ، به راه افتادیم .

در راه منزل جوانی را دیدیم با چشمانی درشت و کشیده با ابروانی پیوسته و چهره ای زیبا ؛ همراهم و جوان همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند ؛ مرد جوان گفت :

« سلام بر تو ای حسن ، ای ابامحمد! »

جواب شنید : « سلام خدا بر تو ای اباعبدالله! برادر جان حسین ، چند روزی است تو را ندیده ام و بسیار دلتنگ توام » .

حسین گفت : « من نیز مشتاق دیدار تو بودم ؛ چند روزی است نزد پدرمان علی ، مشغول حفر چاه آب هستیم که به زودی به ثمر می نشیند » .

حسن رو به من کرد و گفت : « ببین میهمان عزیزی داریم که از راهی دور آمده است » .

ص: 99

حسین مرا در آغوش گرفت و گفت: «سلام خدا بر تو باد ای مرد! به شهر رسول خدا خوش آمدی.»

در جواب گفتم: «درود خدا بر تو باد، از لطف شما سپاسگزارم.»

حسین گفت: «نامت چیست؟»

گفتم: «رادمهر.»

گفت: «فردا برای آبیاری نخلستان ها به کمک برادرم ابوالفضل می روم و غروب به مدینه باز می گردم، ای برادر! فردا شب به منزل ما بیا»

ناخودآگاه دعوتش را پذیرفتم و گفتم: «این برای من موجب مباهات است.»

لحن آرام و دعوت همراه با محبت و احترام او، شتابم را برای رفتن به نزد همراهانم از خاطر برده بود!

حسن به برادرش گفت: «سلام مرا به پدر برسان و بگو کار ساخت منزل برای یکی از نیازمندان شهر به زودی به پایان خواهد رسید.»

سپس آن دو با نهایت مهر از یکدیگر جدا شدند در حالی که به نظر می رسید مشتاق دیدار بیشتر یکدیگر بودند.

من که نمی توانستم از حسین چشم بردارم تا جایی که می شد، رفتنش را دنبال کردم با متانت پیچ کوچکی را رد کرد و از مقابل دیدگانم محو گشت. حسین مانند برادرش زیبا، شاداب و در عین حال با هیبت بود.

با خود گفتم شایسته است قوم عرب به خاطر این دو جوانمرد ، بر عالمیان فخر فروشند ، جوانمردانی که نظیرشان را ندیده ام .

به منزل حسن رسیدیم ، خانه ای نسبتاً بزرگ با حیاط و چند اتاق ، صاحب خانه مرا به یکی از اتاق ها راهنمایی کرد و گفت :

« ای برادر! اینجا خانه ی خودت است ، هرچه احتیاج داری بگو تا برایت فراهم کنم » .

گفتم : « سیمای زیبا و لطف و مهربانی شما ، مرا از همه چیز بی نیاز می کند » .

دستم را در دستان خود گرفت و گفت : « تا هر وقت بخواهی می توانی در این خانه بمانی ، من خود از تو پذیرایی می کنم . تو برادر منی و اینجا هم خانه ی توست ؛ ذره ای احساس غریبی نکن » .

با شرمندگی به چهره ی او نگاه کردم ، صداقت عجیبی در آن حس می شد .

حسن برخاست و از اتاق خارج شد .

دقایقی بعد حسن با ظرفی پر از خرما و کوزه ای پر از شیر برگشت ، رو بروی من نشست و آن ها را مقابلم گذاشت و گفت : « بفرمایید » .

خرمایی برداشتم و در دهان گذاشتم ، او مقداری شیر در لیوان ریخت و گفت :

« بفرمایید ، شیر تازه ای است که الان آن را برایتان دوشیده ام » .

شیر را از دستان او گرفتم و به چهره ی او دوباره نگاه کردم ،

در رفتار و گفتارش اثری از نژادپرستی ای که از برخی مردم دیده بودیم و در سخنرانی های نمایندگان خلیفه در مسجد رسول خدا زیاد به گوش می خورد، دیده نمی شد. مقداری از شیر تازه را سر کشیدم و گفتم:

« در این سفر متوجه شدیم برخی از عرب ها گمان می کنند بر دیگران برتری دارند. »

با لبخندی که از لب های او محو نمی شد، گفت:

« پیامبر به ما آموخته که برتری انسان ها به ایمان و تقواست نه قومیت و نژاد؛ هیچ قوم و نژادی بر دیگری برتری ندارد. آنان که برتری را به نژاد می دانند از اسلام به دوراند. »

بقیه شیر را خوردم، او دوباره لیوان مرا پر از شیر کرد و با مهربانی و لبخند گفت:

« از خودت بیشتر برایم بگو، از کجا و برای چه به اینجا آمده ای؟ »

گفتم: « با یازده نفر از دوستانم از شهر اصطخر آمده ایم برای حج. از سمت مدائن آمدیم و به همین خاطر ابتدا به مدینه رسیدیم؛ حدود سه ماه در راه بودیم و حوادث بسیاری برایمان روی داد ولی به لطف خدا به سلامت به اینجا رسیدیم. »

گفت: « خداوند بهترین حافظ و نگهبان است. »

گفتم: « می خواهم عثمان را ببینم اما هرچه تلاش می کنم میسر نمی شود. »

گفت: « چند ماهی است وضعیت شهر آشفته است؛ گمان نمی‌کنم به دیدار او موفق شوی ». .

گفتم: « نظر شما درباره‌ی عملکرد عثمان چیست؟ »

گفت: « مردم بسیاری از سرزمین‌های فتح شده، از عملکرد او و کارگزارانش ناراضی هستند و عده‌ای از مصر و جاهای دیگر برای اعتراض به مدینه آمده‌اند، اما عثمان اعتنایی به آنان ندارد ». .

گفتم: « برخی می‌گویند او از بهترین و دلاورترین صحابی رسول خداست ». .

گفت: « خیلی سخن‌ها گفته می‌شود که حقیقت ندارد؛ عثمان در این چند سال حاکمیتش بر مردم، از کتاب خدا و سنت رسولش پیروی نمود ». .

صراحت کلام حسن درباره‌ی عثمان مرا به شگفتی واداشت .

گفتم: « از برادرت حسین شنیدم که نام پدرتان علی است، آیا او همان علی بن ابی طالب است؟

گفت: « آری! »

با تعجب گفتم: « علی بن ابی طالب! همان مرد بزرگ، همان صحابی رسول خدا؟! »

با ملایمت گفت: « تو او را می‌شناسی؟ »

گفتم: « در مدائن از شخصی به نام عبدالله، شنیدم که از قول سلمان فارسی گفت: علی بن ابی طالب نزدیک‌ترین و دلاورترین صحابی رسول خداست. من و همراهانم تعجب کردیم،

برایمان قابل باور نبود که کسی هم بالاترین سابقه را در اسلام داشته باشد و هم تا این حد ناشناخته باشد.»

لحظه ای لبخند از چهره ی حسن محو شد، به چشمان من نگریست و گفت:

« آری، آری! کار این قوم بسیار شگفت انگیز است!»

منظورش را از این سخن متوجه نشدم.

غروب بود و صدای اذان از مسجد رسول خدا به گوش می رسید، به حیاط رفتیم تا برای نماز وضو بگیریم. حسن حین وضو ذکر خدا بر لب داشت و آن را با خواندن آیه های از قرآن، به پایان رساند؛ از دیدن وضوی او متحیر شدم، برای اولین بار بود که مسلمانی را می دیدم که این گونه وضو می گیرد، او دست ها را از آرنج شست و به جای کل سر، جلوسر را مسح کرد و به جای شستن پا، تنها آن را مسح کرد. من وضویم را مانند سایر مسلمانان گرفتم و به او گفتم:

« آن گونه که به ما یاد داده اند و از سایر مسلمان ها نیز دیده ایم، در وضو باید پا را شُست، نه مسح کرد.»

گفت: « وضوی من، وضوی جدّم رسول خداست.»

بر تحیّریم افزوده شد، در حالی که خیره به چشمان او می نگریستم، گفتم:

« تا آنجا که ما شنیده ایم رسول خدا سه پسر داشت به نام های قاسم، عبدالله و ابراهیم که هر سه در کودکی از دنیا رفته اند،

دختران آن حضرت نیز سال هاست که به رحمت خدا پیوسته اند و فرزند یا نوه ای از او بر جای نمانده است .

گفت : « ابتدا نماز بخوانیم » .

همان جا نماز را خواندیم . با آرامش نماز می خواند و حال عجیبی داشت ؛ بعد از نماز دست به دعا برداشت ، قطرات اشک در چشمانش دیده می شد ؛ فهمیدم حال او با حال ما در نماز بسیار فرق دارد .

بر روی حصیری در حیاط نشستیم ، من که هنوز متحیر بودم ، به حسن گفتم :

« ای مرد خدا! بگو چرا چنین وضو گرفتی و به چه دلیل خود را فرزند رسول خدا خواندی؟ »

گفت : « آیا نام فاطمه را شنیده ای؟ »

گفتم : « خیر »

گفت : « او دختر رسول خدا و مادر ماست ، در میان زنان هیچ کس به مقام و منزلت او نمی رسد » .

گفتم : « به ما گفته اند دختران رسول خدا در زمان حیات آن حضرت از دنیا رفته اند ، جز یکی که او هم چند روز بعد از وفات پدرش از غم هجران او ، جان داد و هیچ یک از خود نسلی بر جای نگذاشت » .

صورت و محاسن حسن با اشک چشمش خیس شد .

گفتم: «تورا چه می‌شود! مگر چه گفتم که این‌گونه منقلب شدی؟»

گفت: «به خدا قسم دروغ گفته‌اند، من و برادرم حسین، فرزندانِ دختر رسول خدا هستیم!

به خدا قسم دروغ گفته‌اند، مادرم از غصه‌ی همسرش علی و فرزندِ در شکمش که او را کشتند، جان داد! جدم رسول خدا از قبل، این شهید را محسن نامیده بود.»

قطرات اشک، از چشم حسن جاری می‌شد و بر روی محاسن و پیراهن اش می‌ریخت.

من نیز محزون شدم؛ گفتم:

«آرام گیر که با حزن تو، قلبم گرفت.»

خادم منزل وارد حیاط شد و گفت:

«یا ابامحمد! شام آماده است، اگر اجازه بدهید سفره را بگسترانم.»

حسن به او اجازه داد، او سفره‌ی شام را پهن کرد و ظرفِ بزرگِ مرغ بریان و نان و خرما را در آن چید.

حسن به او گفت: «ای اباسعد! تو هم بنشین و با ما غذا بخور.»

من تا به حال ندیده بودم کسی با خادم خود بر سر یک سفره بنشیند.

بعد از شام حسن به من گفت:

«می‌توانی همین‌جا زیر این درخت نخل استراحت کنی.»

گفتم: « دوست دارم از پدر و مادرت برایم بیشتر بگویی » .

گفت: « پدرم علی تنها کسی است که همواره با رسول خدا بود و از کودکی در آغوش او رشد یافت؛ بعد از بعثت پیامبر، اولین کسی که به او ایمان آورد، پدرم علی بود که در آن زمان 9 سال بیشتر نداشت اسلام را پذیرفت در حالی که دیگران در سن بزرگسالی بت پرست بودند .

پدرم علی، در تمام جنگ ها پرچمدار سپاه اسلام بود و دشمنان از دست او جان سالم به در نمی بُردند او قهرمانانِ مشرکِ عرب را به خاک و خون می کشید . آن گاه که کار جنگ به سختی می کشید و اراده ها سست می گشت و گام ها می لرزید پدرم ذره ای سست نگشت و هرگز پشت به دشمن نکرد؛ آن گاه که در سختی های جنگ، بسیاری می گریختند و رسول خدا را در میان معرکه ی جنگ تنها می گذاشتند، پدرم با اندک یاران مخلصِ رسول خدا تا پای جان از او دفاع می کرد . در جنگ ها بدن پدرم زخم های عمیقی بر می داشت اما همچنان استوار می ماند » .

حسن سر به زیر افکند و سکوت کرد .

گفتم: « برایم ادامه بده که بسیار مشتاقم » .

حسن بعد از لحظاتی ادامه داد :

« پیامبر اسلام دخترش فاطمه را که برایش از همه عزیزتر بود، به تزویج علی در آورد . من و برادرم حسین و خواهرانم زینب و امّ کلثوم، فرزندان علی و فاطمه هستیم . مادرم فاطمه

کسی بود که رسول خدا او را پاره ای از وجود خود معرفی کرد و درباره ی او فرمود: « خدا با خشنودی فاطمه خشنود می شود و با غضبِ او، غضبناک می گردد » .

گفتم: « چه چیز باعث شد که کسی از بزرگی و فضائلِ پدر و مادرت سخن نگوید و خوبی ها و سابقه ی درخشان آن ها نادیده گرفته شود؟ »

گفت: « کم کم به آنجا هم می رسیم » .

سپس ادامه داد:

« علی نزدیک ترین یار رسول خدا بود، پدرم هر روز از خلق و خوی رسول خدا توشه برمی گرفت و تنها کسی بود که پیامبر رازهای خود را به او می گفت و هر روز دری از علم به روی او می گشود. پدرم علی در طول 23 سال رسالت پیامبر مطیع محض پیامبر بود و هرگز نافرمانی او نکرد. رسول خدا نیز در میان مردم هیچ کس را مانند علی دوست نمی داشت و بارها درباره ی او فرمود: « گوشت و خون علی، گوشت و خون من است، هر کس علی را بیازارد، مرا آزرده است ». و نیز فرمود: « علی همیشه با حق است و حق همیشه با علی است ». و امت را در رابطه با رعایت کردن حق علی پس از خود سفارش ها کرد » .

حسن دقایقی درنگ کرد. در این فکر بودم که چرا تا کنون هیچ یک از این سخنان به گوش ما نخورده بود، اشتیاقم برای

ص: 108

شنیدن افزوده شده بود ، گفتم :

« ای ابامحمد! ادامه بده ، می خواهم حقیقت را بهتر بدانم » .

گفت : « بعد از رحلت جدم رسول خدا ، برخی با ادعای مسلمانی بر پیامبر دروغ بستند و مردمان سست ایمان نیز از آنان پیروی کردند و اوضاع اسلام را دگرگون ساختند .

گفتم : « چه کسانی بر پیامبر دروغ بستند؟ »

گفت : « همان کسانی که هرگز ایمان در دلشان نفوذ نکرده بود و به طمع رسیدن به ریاست ، اظهار اسلام کرده بودند » .

گفتم : « آنان از کجا می دانستند رسول خدا تشکیل حکومت خواهد داد تا به طمع رسیدن به ریاست ، به دروغ ادعای اسلام و ایمان نمایند؟ »

گفت : « آنان از اهل کتاب شنیده بودند که پیغمبری از سرزمین حجاز ظهور خواهد کرد و بر دشمنانش پیروز خواهد گشت و تشکیل حکومت خواهد داد ، از این رو آنان به دروغ ادعای مسلمانی نمودند و خود را در صفوف مسلمین وارد کردند تا بتوانند بعد از رحلت رسول خدا با دروغ بستن به آن حضرت به ریاست و حکومت دست یابند » .

من که گیج و مبهوت شده بودم ، گفتم :

« اگر اهل کتاب حقانیت رسول خدا را می دانستند پس چرا خود پیشگام در ایمان نشدند ، بلکه با تمام توان در برابر آن حضرت ایستادند؟ »

حسن پاسخ داد :

« منفعت طلبی و تعصبات قومی و نژادی! هر چند می دانستند او بر حق است . عالمان اهل کتاب برای حفظ موقعیت خود آن حضرت را انکار کردند و اکثر پیروان خود را در جهل و گمراهی نگه داشتند » .

گفتم : « دروغی که آن مسلمان نماها بر پیامبر بستند ، چه بود؟ »

گفت : « دروغی بس بزرگ! »

حسن لحظاتی سخن نگفت و به پایین نگریست ، سپس سر را بالا گرفت و گفت :

« آنان گفتند پیغمبر هیچ جانشینی برای خود تعیین ننمود و در حالی از دنیا رفت که انتخاب جانشین خود را به مسلمانان واگذار کرد ؛ این دروغی بزرگ و بهتانی عظیم بر پیامبر بود » .

گفتم : « چطور دروغ و بهتان است ؛ مگر جز این بود که با اجماع مسلمین ، ابوبکر خلیفه ی رسول خدا شد؟ »

گفت : « چگونه می توان باور کرد پیامبر اسلام ، امت را به حال خود رها کرده باشد؟! پیامبری که نسبت به کوچکترین مسائل جامعه بی توجه نبود ، چگونه می تواند نسبت به مسأله جانشینی خود که حیات اسلام به آن وابسته است ، بی توجه باشد و کار انتخاب خلیفه را به عهده ی مردم بگذارد و سبب اختلاف در بین امت گردد .

ص: 110

کدام عاقل و صاحب خردی می پذیرد پیامبری که هرگاه می خواست به سفری چند روزه برود و مدینه را بدون معرفی جانشین ترک نمی کرد ، به سرای باقی شتافته و هیچ خلیفه ای را به مردم معرفی ننموده باشد؟! «

خداوند مکرر در کلامش از توطئه ی منافقان سخن به میان آورده است ، با این وجود چگونه می توان پذیرفت که جانشینی برای رسول خود معین ننموده و رسول هم بعد از خود ، جامعه را به حال خود رها کرده باشد؟! «

من با کمال دقت به سخنان حسن بن علی گوش می دادم و هیچ جوابی برای سخنان محکم او نداشتم . حسن افزود :

« در همه جا ، حتی عقب افتاده ترین فرهنگ ها ، حاکمان برای خود جانشین معین می کنند تا جامعه دچار هرج و مرج نشود ، حال چگونه می توان پذیرفت پیامبری که عقل کل است در این مسأله به اندازه ی یک انسان معمولی تدبیر نداشته باشد؟

و اما اینکه ابوبکر با اجماع مسلمانان خلیفه شد نیز دروغ است ؛ بعد از رحلت رسول خدا چند نفر مخفیانه در مکانی به نام « سقیفه ی بنی ساعده » جمع شدند و ابوبکر را به عنوان جانشین رسول خدا انتخاب کردند و سپس با تهدید و ارباب از مردم برای او بیعت گرفتند و هر کس که بیعت نمی کرد از دم شمشیر می گذراندند . «

سخنان حسن بن علی اضطراب و آشوبی وصف ناشدنی در دلم به پا کرده بود . او با این سخنان بسیاری از اعتقادات مرا ویران می کرد .

میزبانِ مهربان گفت :

« اکنون بخواهید و استراحت کنید این شاء الله در فرصتی دیگر برایتان بیشتر خواهم گفت » .

سپس برخاست و به درون منزل رفت .

خادم منزل آمد و به من گفت اگر به چیزی احتیاج داشتی مرا صدا بزن . من از لطف او تشکر کردم .

سر را روی بالش گذاشتم و در بستر دراز کشیدم اما فکرم مشغول سخنان حسن بود و تا صبح خوابم نبرد .

ص: 112

شیء پر اضطراب را گذراندم . از روزی که مسلمان شده بودم به من گفته بودند : « ابوبکر و عمر جانشینان صالح رسول خدا هستند » چگونه سخنان حسن بن علی را بپذیریم و آنان را مسلمان نماهایی بدانم که برای رسیدن به پست و مقام ، اسلام را پذیرفتند؟ مگر این دو خلیفه کم به اسلام خدمت کردند؟ مگر همین عمر بن خطاب نبود که با فتوحاتش زمینه ی اسلام بسیاری را فراهم کرد؟ از طرفی چگونه جوانی را که پاکی و صداقت در سیمای مهربانش موج می زد را به دروغ گویی متهم سازم؟

ذهنم آشفته بود ، پریشان بودم و خوابم نمی بُرد ، مدام از این پهلو به آن پهلو می شدم .

دو ساعت مانده بود به اذان صبح ، حسن بن علی برخاست و سر حوض وضو ساخت و در آن سوی حیاط به نماز ایستاد ؛

ص: 113

زمزمه ی نماز و مناجات او را می شنیدم ، چه زیبا با خدا نجوا می کرد! حال خوش آن مرد ، مرا هم از بستر جدا کرد و بر سر حوض کشاند ، وضو گرفتم و پایین تر از حسن به نماز شب ایستادم ؛ اما نماز او کجا و نماز من کجا! تمام نماز و مناجات او با اشک دیده همراه بود ولی من با ذهنی آشفته و حالی پریشان نماز می خواندم .

هنگامی که بعد از هر نماز به سجده می رفت و دقایقی اشک ریزان « سبحان الله ، سبحان الله » می گفت ، قلبم فرو می ریخت ؛ با خود گفتم اصلاً نمی توان تصورش را کرد که این مرد نازنین ، این مرد خدا دروغ بگوید ؛ خدایا خودت مرا دستگیری کن!

نزدیک اذان صبح ، به نزد حسن رفتم و به او سلام کردم ، او با لبخند و مهربانی پاسخ مرا داد . دیدم محاسن و سجاده ی او از اشک خیس شده است ؛ گفتم :

« قبول باشد ، چه زیبا با خدا مناجات می کردی » .

گفت : « از شما هم قبول باشد . خدا تو را حفظ کند و به بهترین راهش هدایت گرداند » .

سپس به آسمان نگاه کرد و گفت :

« من برای نماز صبح به مسجد رسول خدا می روم » .

من هم با او روانه شدم . نماز به امامت مروان بن حکم خوانده شد و بعد از آن سخنرانی کرد . حسن نماز را در گوشه ای کنار قبر رسول خدا خواند ، من هم کنار او به نماز ایستادم .

بعد چند صفحه از قرآن را تلاوت کردیم ، سپس قبر رسول خدا را زیارت نمودیم و با طلوع آفتاب به منزل برگشتیم .

حسن برای انجام کاری از من خداحافظی کرد و رفت . من در حیاط منزل ، زیر سایه ی درخت نخل نشسته بودم و به سخنان دیشب حسن فکر می کردم ؛ اباسعد آمد ، سفره را پهن کرد ، مقداری شیر و خرما و کره سر سفره گذاشت و گفت :

« بفرمایید میل کنید ؛ ابامحمد به زودی باز می گردد » .

گفتم : « برای چه کاری رفته ؟ »

گفت : « صبح ها برای نیازمندان آذوقه می برد » .

ساعتی بعد حسن برگشت و با صدای رسا گفت :

« سلام بر ساکنان این خانه ، همیشه در پناه خدا باشید! »

اباسعد در جواب او گفت :

« سلام بر تو ای فرزند رسول خدا ، خدا تو را برای ما حفظ کند! »

و من در جواب سلام حسن گفتم :

« سلام بر تو ای جوانمرد ، خداوند بر اجر تو بیفزاید » .

حسن پیش من نشست و گفت :

« حالت خوب است این شاء الله؟ هر چه لازم داری بگو تا برایت فراهم کنم » .

گفتم : « به لطف خدا خوبم ، از لطف تو ممنونم » .

ص: 115

او گفت: « من برای انجام کاری می روم و بعد از نماز عصر بازمی گردم . تو همین جا بمان و استراحت کن و هر نیازی داشتی بگو اباسعد برایت برآورده سازد . »

گفتم: « ممکن است مرا هم با خود ببری؟ »

قبول کرد و گفت: « اگر دوست داری ، مانعی نیست ، می توانی با من همراه شوی . »

هر دو سوار بر اسب شدیم و به راه افتادیم ، در محله ی فقیرنشین مدینه ، مقابل خانه ی کوچکی ایستادیم ، دیوار حیاط آن فرو ریخته بود و با شاخه های خشکیده ی نخل پوشیده شده بود ؛ حسن از اسب پیاده شد و در چوبی آن را آهسته کوبید ، زنی در را باز کرد و با دیدن حسن ، گفت :

« سلام بر تو ای فرزند رسول خدا! خیلی خوش آمدید . »

حسن گفت: « سلام بر تو ای امّ لیلی! »

زن ما را به داخل منزل دعوت کرد و از جلوی در کنار رفت ، ما وارد منزل شدیم ، صاحب خانه بیمار بود و در بستر دراز کشیده بود ، او که عبدالله نام داشت ، به سختی نشست و به ما خوش آمد گفت . حسن کنار او نشست و با مهربانی از او دلجویی کرد . عبدالله گفت :

« ای ابامحمد! خدا پاداش تو و پدر و برادرت را افزون کند . در این یک سال که بیمارم ، جز شما اهل بیت رسول خدا ،

هیچ کس به داد ما نرسید؛ من برای همیشه مدیون و ممنونتان هستم. تعمیر همین خانه هم از سر ما زیاد بود، لازم به ساخت خانه‌ی جدید نبود.»

حسن با مهر به او نگاه کرد و گفت:

«این لطف و منتی است از جانب خدا بر ما.»

دو کودک عبدالله بازی کنان وارد اتاق شدند و به آغوش حسن رفتند، حسن آن دو را با نوازش بغل کرد و مقداری حلوا به آن‌ها داد. وقت خداحافظی حسن با لحنی گرم و صمیمی به عبدالله گفت:

«هر نیازی داری بگو تا برایت برآورده سازم.»

عبدالله دوباره تشکر نمود و دعا کرد. ما از عبدالله و بچه‌ها خداحافظی کردیم و از منزل خارج شدیم.

چند متر پایین تر، چهار کارگر مشغول ساختن خانه‌ای بودند که حسن آن را برای عبدالله آماده می‌کرد و تا چند روز دیگر تمام می‌شد.

او به کارگران سلام کرد و خداقوت گفت. سپس ردا را از دوش گرفت، آستین‌ها را بالا زد و به آنها در ساختن منزل، کمک کرد، من هم تا این صحنه را دیدم آستین‌ها را بالا زدم و مشغول کار بنایی شدم؛ عصر به منزل برگشتیم. یک ساعت به غروب آفتاب مانده بود، ابامحمد با شربت‌ی گوارا از من پذیرایی کرد و با لطف همیشگی از من خواست قدری استراحت کنم.

و خستگی کار را از تن به در کنم ، اما من که بعد از سخنان دیشب مشتاق شنیدن شده بودم ، گفتم :

« اگر اجازه دهی ، صحبت های دیشب را دنبال کنیم » .

او با اشاره سر و لبخند پذیرفت ؛ گفتم :

« من تاکنون نشنیده ام که رسول خدا فردی را به عنوان خلیفه ی بعد از خود معرفی کرده باشد ، اما تو ، بر خلاف همه می گویی رسول خدا برای خود جانشین تعیین کرد و او را به مردم معرفی نمود ، می شود بگویی او که بود؟ »

حسن با محبتی برادرانه نگاهم کرد و با صدایی دلنشین گفت :

« او کسی بود که در دامان رسول خدا پرورش یافت ، لحظه ای به خدا شرک نرزید ، در جنگ ها پرچمدار اسلام بود ، همیشه بی چون و چرا از دستورات رسول خدا اطاعت می کرد ، تمام فضائل و کمالات پیامبر را فرا گرفت و با گوشت و پوست و خون خود عجین کرد ، ای برادر! او کسی نبود جز پدرم علی بن ابی طالب » .

گفتم : « اگر پیامبر ، علی را به عنوان جانشین خود معرفی نمود ، پس چرا امت برخلاف سفارش رسول خدا ، با ابوبکر بیعت کرد؟ »

گفت : « عده ای از مسلمان نماها مدت ها قبل از عروج رسول خدا ، توطئه ای طراحی کردند و منتظر ماندند تا با وفات رسول خدا آن را عملی کنند ، وقتی پیامبر عروج کرد ، پدرم طبق

وصیت او، مشغول کفن و دفن و تجهیز آن حضرت بود، اما آنان مخفیانه و در غیاب پدرم و اکثر صحابه و مردم در سقیفه جمع شدند و بعد از مشاجراتی، ابوبکر را به عنوان خلیفه انتخاب و به مردم معرفی کردند.»

گفتم: « مگر مردم از پیامبر نشنیده بودند که خلیفه ی بعد از او، علی است، پس چرا بیعت با ابوبکر را پذیرفتند؟ »

حسن که با دقت به سخنان من گوش می داد، گفت:

« آنان با جعل حدیث و تطمیع و تهدید از مردم برای ابوبکر بیعت گرفتند و خلافت را غصب کردند .

آنان به دروغ گفتند: « در آخرین لحظات عمر پیامبر شنیدیم که گفت ما اهل بیتی هستیم که خدا ما را برگزیده و ما را بزرگوار داشته و آخرت را برای ما بر دنیا ترجیح داده است، خداوند برای ما اهل بیت، نبوت و خلافت را در یک خاندان جمع نموده است.»

آنان عوامل خود را در بین مردم فرستادند و این سخن دروغ را رواج دادند. با این ترفند، عده ای از مردم فریب آنان را خوردند و با ابوبکر بیعت کردند؛ عده ی دیگری هم بودند که با این که می دانستند حق با علی است با وعده ی ثروت و ریاست از علی روی گردان شدند و با ابوبکر بیعت کردند، برخی نیز که پدران و بستگان مشرکشان در جنگ ها به دست علی کشته شده بودند، همواره کینه ی پدرم علی را در دل داشتند، به همین سبب

ص: 119

برای خلافت، علی را یاری نکردند و با ابوبکر بیعت نمودند. تنها در این میان عده ای زیر بار نرفتند و با ابوبکر بیعت نکردند اما یا آنان را کشتند و یا به بیعت اجباری کشاندند.»

در این هنگام صدای اذان مغرب بلند شد، وضو گرفتیم و به مسجد رفتیم. بعد از نماز، آیاتی از قرآن خواندیم، به حسن نگاه کردم سوره احزاب را می خواند، نگاهش بر روی یکی از آیات خیره مانده بود، نگاهم کرد و گفت:

« آیا می دانی که بسیاری از آیات قرآن در بیان شأن و مقام ما خاندان پیامبر نازل شده است؟ »

گفتم: « تا کنون در این باره از کسی چیزی شنیده ام.»

با اشاره ی دست آیه ی 33 سوره ی احزاب را به من نشان داد و گفت:

« می دانی مقصود از اهل بیت که خدا در این آیه اراده ی پاکي آنان کرده است، کیست اند؟ خدا می گوید: به درستی که خدا اراده کرده است شما اهل بیت را از هر گونه پلیدی، پاک و طاهر گرداند.»

گفتم: « بله! بارها شنیده ام که این آیه درباره ی همسران پیامبر است، ابتدای آیه هم همین را می گوید.»

گفت: « آیا می خواهی آنچه درباره ی این آیه از رسول خدا، خود دیده و شنیده ام برایت بگویم؟ »

گفتم: « اگر بگویی، با شوق می شنوم.»

گفت: « وقتی این آیه نازل شد، من و برادرم حسین در

خانه ی امّ سلمه ، نزد رسول خدا بودیم ، پدرم علی و مادرم فاطمه نیز آنجا بودند ، رسول خدا عبایی طلبید و خود زیر آن رفت ، سپس پدر و مادرم و من و برادرم را فراخواند تا در کنار او ، زیر عبا قرار گیریم ، آن گاه دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت : بارالها! اینان اهل بیت من هستند ، آنان را از هر پلیدی و بدی دور بدار ، سپس آمین گفت .

همسر رسول خدا ، امّ سلمه عرض کرد : ای رسول خدا! اجازه بده من هم در کنار شما زیر عبا قرار گیرم تا از اهل بیت شما به حساب آیم . پیامبر به او فرمود : هر چند تو همسر صالح و شایسته ای هستی ، اما این آیه تنها درباره ی ما نازل شده است و شامل هیچ یک از همسران من نمی شود .

بعد از این ، جدّم رسول خدا ، هنگام اذان صبح به در خانه ی ما می آمد و با صدای رسا که دیگران نیز می شنیدند می گفت : ای اهل بیت پیامبر ، برای نماز برخیزید و سپس این قسمت از آیه را می خواند :

به درستی که خدا اراده کرده است شما خاندان را از هرگونه پلیدی ، پاک و طاهر گرداند .

پیامبر خدا نُه ماه هر روز صبح به طور پیوسته این کار را انجام می داد تا همه بدانند اهل بیت رسول خدا کس دیگری جز ما نیست .

اما مخالفان برای کنار زدن پدرم از حکومت ، شایع کردند که

اهل بیت پیامبر که در این آیه آمده است ، همان همسران رسول خداست .»

گفتم : « چه اشکالی دارد زنان پیامبر را هم از اهل بیت بدانیم؟ »

گفت : « اهل بیت در این آیه کسانی اند که داری عصمت اند اما برخی از همسران پیامبر در موارد متعددی با سرپیچی از دستورات رسول خدا ، قلب آن حضرت را جریحه دار می کردند و خداوند در نکوهش آنان سوره ی تحریم را نازل کرد ، پس آنان نمی توانند از اهل بیت باشند ، تعداد دیگری از همسران رسول خدا نیز که از زنان صالح و شایسته ای بودند از مصادیق این آیه شمرده نمی شود ، زیرا این آیه درباره ی عصمت است .»

کنار هم نشسته بودیم و گفتگو می کردیم ، ناگهان دستی روی شانه ی ما قرار گرفت ، به پشت سر نگریم ، حسین بود که با چشمان گیرا و مهربانش ایستاده بود و به ما می نگرست ، به گرمی سلام کرد ، برخاستیم و جواب سلامش را دادیم . اشتیاق و علاقه ی شگفت این دو برادر به یکدیگر در رفتارشان کاملاً آشکار بود ، هر بار که همدیگر را می دیدند نشاط زائد الوصفی می یافتند ، انگار دنیا را با همه ی خوبی ها و زیبایی هایش به آن دو داده بودند ، همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم احوالپرسی کردند ؛ سپس حسین مرا در آغوش خود جای داد ، حال پرنده ای را داشتم که بعد از پرواز طولانی و خسته کننده به آشیانه بازگشته باشد ، بوی عطر تنش به جانم طراوت بخشید . لب گشود

ص: 122

و گفت :

« ای برادر! تو در نزد ما بسیار محترم هستی ، تا در مدینه ای مهمان عزیز مایی و من و برادرم از تو پذیرایی خواهیم کرد » .

به چشمان حسین نگاه کردم ، او هم به من نگریست ، نتوانستم نگاه از چشمانش بردارم ؛ نگاهش ، چشمانش حسّ عجیبی داشت ، احساس غریبی را تا عمق جانم نشانده بود ؛ انگار تمام محبت های عالم در نگاه او خلاصه می شد . لحظاتی گذشت و من همچنان محو جمالش بودم . خواست به زیارت قبر رسول خدا بروم با او روانه شدیم ، در آنجا مشغول دعا و نماز شدیم ؛ سپس حسین مقابل قبر جدّش نشست و صورتش را بر قبر نهاد و گفت :

« یا رسول الله! هنوز بوی عطر وجودت به مشام جانم می رسد ، دلتنگ لحظاتی هستم که مرا در آغوش می گرفتی ، چشمان و دهان مرا می بوسیدی و نوازشم می کردی . اندوه فراق تو ، همیشه در قلبم باقی است ، تا آن گاه که به تو پیوندم » .

اشک از چشمان زیبای حسین بر قبر رسول خدا جاری گشت .

ص: 123

این روزها در جمع خانواده ی گرم و صمیمی ام و در کنار مادر عزیز و همسر مهربانم خاطراتم را ادامه می دهم . مادر و همسرم بسیار خوشحال اند که در این چند روز باقی مانده به سفر ، در کنارشان هستم و بیش از پیش به من محبت می ورزند که امید دارم ذخیره و توشه ی سفرم باشد و نه باعث دل بستگی و جا ماندن از سفر .

بی قرارم ، از طرفی مشتاقم که کودکم زودتر متولد شود و او را ببینم و از طرف دیگر مشتاق رسیدن به جمع دوستانم هستم که انتظار مرا می کشند ؛ واقعه ای عظیم پیش روست ، واقعه ای که آیندگان از آن سخن خواهند گفت .

باید از همه چیز دل بکنم و به زودی به دوستانی بیوندم که با آنان عهد بسته ام ، آری! من بر همان عهده ی که با آنان بسته ام هستم .

**

لحظاتی بعد حسین برخاست و روبه من کرد و گفت :

« بیا و شب را در منزل من بگذران ، دوست دارم از تو پذیرایی کنم » .

با دل و جان پذیرفتم ، در کنارشان احساس خوبی داشتم . خدا را شکر کردم که آشنایی با این دو برادر را نصیبم کرده است ، در دل گفتم خدایا آن دو را حفظ کن و دشمنشان را به ذلت بکشان .

حسین دست مرا گرفت و قدم به قدم با من همراه شد تا به منزل رسیدیم ، منزلی کوچک با حیاط و دو اتاق که چند کوچه پایین تر از منزل حسن بود . در گوشه ی اتاق نشستم و به دیوار تکیه دادم و به چهره ی حسین نگریستم ، خدایا در نگاه او چه رازی نهفته بود! با نگاه به او غرق آرامش می شدم ؛ نوری در چهره ی این جوان عرب می دیدم که قادر به توصیف آن نیستم .

برایم شیر و خرما آورد ، خرمایی برداشتم و به دهان گذاشتم ، خوشمزه بود و شیرین ، گفتم :

تا کنون خرمایی چنین خوشمزه و شیرین نخورده بودم » .

حسین به من نگریست و با لبخند گفت :

« این را از نخلستانی چیده ام که پدرم با دستان خود آن ها را کاشته و آبیاری کرده است » .

با خنده گفتم : « دستان پدرت که درخت خرما را کاشته و دستان تو که آن ها را از درخت چیده ، بسیار دستان پر برکتی است » .

گفت: « هرچه خیر و برکت است از جانب خداست؛ غریبی نکن و بیشتر میل بفرما » .

گفتم: « سیمای زیبا و نورانی تو مرا محو خود کرده است » .

به آرامی خندید و در حالی که چشمانش برق می زد، با امیدواری گفت:

« خداوند تو را حفظ کند و به بهترین راه های خود هدایت گرداند؛ تو انسان خردمندی هستی و من و برادرم تو را شخصی صالح و امین یافتیم، پس برخی واقعیات را برای تو بیان می کنیم، تو در آنچه می شنوی اندیشه می کنی و به زودی راه خود را خواهی یافت » .

گفتم: « در طول سفر و در مدینه ما را به خاطر عجم بودنمان بارها تحقیر کردند، اما از تو و برادرت حتی نگاه تحقیرآمیز هم ندیدم » .

حسین با مهربانی دستم را در دستان خود گرفت و گفت:

« جدّ ما رسول خدا به مردم آموخت همه ی انسان ها بندگان خدا هستند، نه عرب برتر از عجم است و نه عجم برتر از عرب، برتری تنها به ایمان است و عمل صالح » .

او برای لحظاتی درنگ کرد و سپس افزود:

« ای برادر پارسی ام! اما اکنون وضع قوم عرب چگونه است، آیا اکثر آنان بر اقوام دیگر به خاطر عرب بودن و تسلط بر مناطق بسیار فخر نمی فروشند؟ »

من سکوت کرده بودم ؛ حسین نگاهی به چشمانم کرد و گفت :

« می دانی چرا از بین خلفا عمر بن خطاب ، در بین عرب از همه گرامی تر است و نسبت به او تعصب ویژه‌ای می ورزند؟ »

گفتم : « همین را می دانم عرب ارزش و احترام بالاتری برای عمر بن خطاب قائل است که برای ابوبکر و عثمان قائل نیست » .

حسین خود پاسخ داد :

« چون عمر بن خطاب به قوم عرب فخر و فخروروشی را آموخت و با پایمال کردن حقوق دیگر اقوام ، به آنان عزت بخشید . مردم حجاز به خاطر شرایط آب و هوایی نه می توانستند کشاورزی وسیع داشته باشند و نه دام چندانانی ؛ اما عمر با به طمع انداختن سران قبایل برای رسیدن به غنائم کسری این وضع را با حمله به کشور ثروتمند ایران به بهانه ی گسترش اسلام به کلی دگرگون کرد . عرب ها نیز او را یاری کردند چون وصف ثروت های وسوسه انگیز ایران را شنیده بودند .

آنان به هر دیاری وارد شدند ثروت آن را ربودند و هر که در مقابل آنان می ایستاد از دم شمشیر می گذراندند ، زنان را به اسارت می بردند و به کنیزی می گرفتند . این گونه بود که زندگی عرب از این رو به آن روشد و از خیمه های کوچک و خانه های محقر به خانه های وسیع با امکانات فراوان و کنیزهای بسیار نقل مکان کردند و صاحب شوکت شدند » .

من در تمام این مدت بدون پلک زدن به حرف های حسین

ص: 128

گوش می دادم . چه می شنیدم! آیا این ها واقعیت هایی بود که از ما مخفی نگه داشته بودند؟!

چهره ی حسین به گونه ای بود که انگار خاطرات گذشته در مقابلش حاضر شده بود ، نفس عمیقی کشید و گفت :

« حکومت را از پدرم علی غصب کرده بودند و عملاً نمی توانست از اعمال ظالمانه و خلاف دین خلیفه جلوگیری کند ؛ پدرم پیوسته به کارهای خلاف عمر اعتراض می کرد ، اما او اصلاً اعتنا نمی کرد و آنچه خود می خواست انجام می داد » .

کسی چند ضربه ی آرام به درِ اتاق زد ، حسین بلند شد و به سمتِ در رفت و با غذایی که بوی آن در اتاق پیچیده بود برگشت ، شام خوشمزه ای بود که به سبک غذاهای پارسی پخته شده بود ، بعد از مدت ها یاد خانه افتادم و دستپخت خوب همسرم که غذایش خانه را صمیمی تر می کرد . به حسین گفتم :

« طعم خوش این غذا مرا به یاد وطنم و غذاهای خوشمزه ی آن انداخت » .

با خوشرویی گفت : « این دستپخت همسرم شهربانو از شاهزاده های ایرانی است » .

با شعف گفتم : « شما همسر ایرانی دارید! »

چقدر خوشحال شدم که این مرد دوست داشتی با این ازدواج ، به سرزمینم پیوند خورده ، حس خویشاوندی به من دست داد . ماجرای آشنائیشان باید شنیدنی باشد .

حسین ماجرای آشنایی شان را این گونه برایم تعریف کرد :

« روزی در کنار پدرم بودم ، کاروانی از اسرای ایرانی وارد مدینه شد که چند شاهزاده ی زن ایرانی در بین آنان بودند ، با اُسرا بد رفتاری می شد . پدرم به عمر بن خطاب گفت : « ای عمر! این مردان و زنانی را که تو دستور داده ای به بند بکشند ، روزی صاحب مقام و عزّت و احترام بوده اند ، آنان را این چنین تحقیر مکن! » اما عمر اعتنایی نکرد و مردان را به بردگی و زنان را به کنیزی گرفت .

در میان اُسرا ، بانوی شاهزاده ی باوقاری بود که با نقاب ، چهره ی خود را پوشانده بود ، پدرم او را آزاد کرد ، با این رفتار آن بانو شیفته ی اخلاق و مرام پدرم شد ، آن گاه پدرم او را به عقد من درآورد . «

با مزاح گفتم : « پس با این حساب ، قوم و خویش هستیم! »

هر دو خندیدیم .

گفتم : « تو و برادرت در حمله ی سپاه عمر بن خطاب به ایران نباید شرکت کرده باشید ، چون در آن زمان تو نوجوان ده یا یازده ساله ای بیش نبودی و برادرت نیز تنها یک سال از تو بزرگتر بود ، اما آیا پدرت در حمله به ایران در این سپاه بود؟ »

با لبخندی که هنوز از لبانش محو نشده بود گفت :

« پدرم علی به هیچ نحو در جنگ های خلفا شرکت نکرد ، چون برای کشورگشایی بود و غارتگری ، نه گسترش اسلام واقعی .

خلفا چگونه می توانستند دلسوز اسلام باشند ، در حالی که وصیت رسول خدا نسبت به جانشینی پدرم علی را زیر پا گذاشتند ، پدرم علی را از حق خود محروم کردند و با ظلم به خاندان پیامبر سبب تفرقه و نفاق در میان امت گردیدند! »

گفتم : « ای اباعبدالله! خدا تو را خیر دهد ، برایم از پدرت بگو ، می خواهم از او بیشتر بدانم . »

گفت : « او نخستین کسی بود که به پیامبر ایمان آورد و هرگز وجودش به شرک آلوده نگشت ، همواره در کنار رسول خدا بود ؛ شبی که رسول خدا برای حفظ جان خود از کفار ، مخفیانه قصد هجرت به مدینه داشت ، پدرم علی در منزل پیامبر در بستر او خوابید تا مشرکان که به شدت منزل را تحت نظر داشتند گمان کنند رسول خدا در خانه است و متوجه خروج پیامبر نشوند وگرنه راه های ارتباطی مکه به مدینه را می بستند و به تعقیب حضرت می پرداختند .

مشرکان قریش صبحگاه با شمشیرهای برهنه برای کشتن پیامبر به منزل او هجوم آوردند ولی علی را در بستر دیدند ، آنان بسیار عصبانی شدند و پدرم را مورد آزار و اذیت قرار دادند ؛ با این فداکاری او ، رسول خدا به سلامت به مدینه رسید .

رسول خدا آن گاه که در مدینه بین یاران دو به دو عقد برادری خواند ، پدرم را برادر خود معرفی کرد و به او گفت : ای علی! تو در دنیا و آخرت برادر من هستی .

پدرم علی مرد اول میدان های نبرد بود ، موافعی که بسیاری از ترس می گریختند ، او خود را سپر رسول خدا می کرد و تا پای جان از آن حضرت دفاع نمودند .»

گفتم : « بارها به ما گفته اند شجاع ترین افراد در جنگ ها ابوبکر و عمر بودند و هرگز از جنگ نگریختند ، در حالی که دیگران می گریختند .»

حسین در حالی که از این سخن لبخندی بر لبانش نشسته بود ، گفت :

« در دو جنگ احد و حنین مسلمانان غافلگیر شدند و به محاصره درآمدند ، آن دو از ترس گریختند ، رسول خدا آن دو را به اسم صدا زد : ای عمر ، ای ابوبکر! برگردید و از پیامبر دفاع کنید ، اما آن دو یکسره گریختند و به پشت سر خود هم نگاه نکردند .»

با تعجب گفتم : « چه حکایتی! ما آن دو را شجاع ترین و فداکارترین صحابی رسول خدا می دانستیم .»

حسین ادامه داد : « پدرم در همین دو جنگ در دفاع از رسول خدا ، زخم های عمیقی برداشت که هنوز جای آن ها در بدن او باقی است .»

گفتم : « با این اوصاف بسیار مشتاق دیدار پدرت علی هستم .»

گفت : « او هم دوست دارد تو را ببیند ، به زودی تو را به نزد او خواهم برد .»

پاسی از شب گذشته بود، او برای خواب به اتاق دیگر رفت. من پنجره‌ی اتاق را گشودم و خوابیدم اما مگر خوابم می‌برد، ذهنم درگیر و قلبم متلاطم بود.

سخنان حسین از روی صداقت و پاکی بود، چگونه در آن شک کنم؛ اما باوره‌ایم که یک عمر با آن زیسته‌ام، برخلاف گفتار اوست؛ کدام یک را باید بپذیریم؟ کدام یک ...

ص: 133

نیمه های شب حسین در حیاط مشغول نماز و مناجات بود، زمزمه ی آهسته و خوش او را می شنیدم و در آن پریشان حالی جانم تازه می شد، حال خوش او را می دیدم و حال دلم بهتر می شد. نزدیک اذان صبح برای وضو به حیاط رفتم، حسین همچنان در سجده « سبحان الله، سبحان الله » می گفت. بر او سلام کردم، سر از سجده برداشت و با لبخند پر مهربی، جوابم را داد. صورت زیبایش زیر نور ماه می درخشید و محاسنش از اشک خیس شده بود.

برای نماز به مسجد رسول خدا رفتیم و حسن را آنجا دیدیم، با یکدیگر قرار گذاشتند که امروز به نزد پدرشان بروند.

بعد از زیارت قبر رسول خدا به منزل برگشتیم، صبحانه را در حیاط منزل خوردیم و همان جا مشغول صحبت شدیم. حسین گفته بود که رسول خدا، علی را جانشین خود می دانسته،

ص: 135

می خواستم بدانم او را چگونه به مردم معرفی کرده است ، در این باره مطالب بسیاری را بیان کرد که دو مورد از مهم ترین آن ها ، یکی مربوط به اوایل بعثت پیامبر بود و دیگری اواخر آن ، و هر دو به دستور خدا .

اولی از این قرار بود : به پیامبر پس از سه سال دعوت مخفیانه، فرمان رسید که خویشان نزدیک را به اسلام دعوت کن ، پیامبر خویشان نزدیک خود را به میهمانی دعوت و از آنان پذیرایی کرد ، سپس به آنان گفت : « من در میان قوم عرب کسی را سراغ ندارم که برای قوم خود بهتر از آن چه من برای شما آورده ام ، آورده باشد . من خیر دنیا و خیر آخرت را برای شما آورده ام و آن ، چیزی است که خدای عزوجل مرا به آن مأمور و به رسالت آن مبعوث فرموده . بدانید هر یک از شما به من ایمان آورد و در کارم یاری ام کند ، او برادر و وصی و وزیر من و جانشین پس از من در میان مردمان خواهد بود . » هیچ کس جز علی که آن زمان حدود سیزده سال داشت ، به پیامبر پاسخ مثبت نداد . آن گاه پیامبر رو به خویشان کرد و گفت : « ای مردم! این جوان برادر و وصی و جانشین من است میان شما ، به سخن او گوش دهید و از او پیروی کنید » .

زمانی که مجلس پایان یافت ، حضرت با تمسخر رو به ابوطالب پدر علی ، که در آن وقت ایمانش را کتمان می کرد ، کردند و گفتند : « محمد دستور داد که از پسر پیروی نمایی ، از او فرمان ببری و او را بزرگ تو قرار داد » .

و اما دومی که واقعه ی عظیم و شکوهمند غدیر خم است :

پیامبر سال دهم هجرت در حجه الوداع در غدیر خم نصیحت های مهمی به مردم کرد و آنان را نسبت به دو یادگار بعد از خود سفارش کرد .

پرسیدم : « آن دو یادگار چه بود؟ »

گفت : « کتاب خدا و خاندان پیامبر » .

گفتم : « به ما گفته اند که پیامبر نسبت به کتاب خدا و سنت خود به مردم سفارش کرده است ؛ هیچ گاه نشنیدم که کسی بگوید پیامبر نسبت به اهل بیتش نیز سفارش کرده است » .

گفت : « برای کتمان فضائل و مقام خاندان رسول خدا دست به تحریف سخنان حضرت زدند و گفتند : کتاب خدا برای ما کافی است .

آنان مانع شدند که سخنان پیامبر مکتوب و منتشر گردد ؛ با این کار خلفا ، فضائل پدرم کتمان گشت و بسیاری از کسانی که تازه مسلمان شده بودند حتی نام علی را هم نشنیدند » .

گفتم : « آنان چه هدفی از این کار داشتند؟ »

گفت : « تا فقط اسمی از اسلام بماند و اسلام کاملاً از محتوا تهی شود » .

گفتم : « اگر اینها از اساس اسلام را باور نداشتند ، چرا خواستند از اسلام نامی بماند؟ »

ص: 137

گفت: « با نام اسلام، مردم را فریب دادند و بر آنان حکومت کردند و با کنار زدن علی، اسلام را از محتوا ساقط کردند ». »

گفتم: « یا ابا عبدالله! ادامه داستان غدیر را بگو! »

گفت: « پیامبر برای مردم سخنرانی کرد: ای مردم چه کسی بر مؤمنان از خودشان سزاوارتر است؟

همگی گفتند: خدا و پیامبر او سزاوارترند بر مؤمنان .

سپس پیامبر دست پدرم علی را بالا بُرد و گفت:

خدا، مولای من و مولای مؤمنان است و من بر آن ها از خودشان سزاوارترم . هان ای مردم! هرکس من مولای او هستم، پس علی هم مولای اوست .

آن گاه دعا کرد و فرمود:

خداوندا! کسانی که علی را دوست دارند دوست بدار و کسانی که او را دشمن دارند دشمن بدار .

همه با پدرم بیعت کردند، حتی ابوبکر و عمر هم بیعت کردند، اما دو ماه و چند روز بعد که رسول خدا عروج کرد با همدستی سایر منافقان نقض پیمان کردند و در غیاب پدرم که مشغول غسل و کفن رسول خدا بود توطئه ی خود را عملی کردند و نفاق خود را آشکار ساختند . »

گفتم: « اگر پدرت علی بر جایگاه خود قرار می گرفت برای گسترش اسلام به کشورها حمله نمی کرد؟ »

ص: 138

گفت: « پدرم با آشکار کردن زیبایی های اسلام، آن را گسترش می داد، آری! بیشتر مردم زمانی که زیبایی ها و خوبی های اسلام را می دیدند مشتاقانه اسلام را می پذیرفتند ». «

گفتم: « یعنی علی هرگز با کسی به جنگ بر نمی خاست؟ »

گفت: « فقط با حکمرانانی که نمی گذاشتند تعالیم اسلام به مردمشان برسد، آن هم بعد از اتمام حجت، به جنگ بر می خاست. البته بر هر منطقه ای هم که وارد می گشت نمی گذاشت احدی از سپاهیان او را غارت کنند و یا به کسی آسیب برسانند ». «

گفتم: « چرا علی بعد از غصب خلافتش سکوت کرد و با آن مسلمان نماها به مبارزه برنخاست؟ »

گفت: « او هرگز سکوت نکرد، بلکه بعد از دفن پیکر مقدس رسول خدا، از مردم برای باز پس گرفتن حقش یاری طلبید، اما مردم که از حکومت ابوبکر و طرفدارانش وحشت زده بودند پدرم را حمایت نکردند. پدرم همه جا از حق خود و واقعه ی غدیر سخن می گفت؛ اما مردم او را تنها گذاشتند و یاریش نکردند، پدرم علی هرگز با ابوبکر بیعت نکرد و حکومتش را تأیید ننمود، آنان برای گرفتن بیعت اجباری از پدرم به خانه ی او هجوم آوردند و آتش زدند و کتک زدند و کشتند ». «

در این جا حسین سر به زیر افکند و آهسته گریست .

من که از سخنان حسین بسیار متأثر شده بودم، گفتم:

« ای اباعبدالله آن قوم با شما چه کردند؟ چه کسی را زدند؟ چه کسی را کشتند؟ »

او در همان حال که می‌گریست به آرامی گفت:

« مادرم فاطمه که به دفاع از پدرم برخاسته بود؛ با لگد بر در کوبیدند و او را که پشت در بود با فرزندی که در شکم داشت کشتند. »

حسین بلند بلند گریست و من هم از گریه او گریستم، گفتم:

« نفرین خدا بر کسانی که بر شما خاندان پیامبر ظلم کردند. »

حسین بعد از دقایقی آرام گرفت و با لبخند همیشگی گفت:

« ای برادر عذر می‌خواهم که شما را محزون ساختم. »

گفتم: « من تو و پدر و برادرت را بسیار دوست دارم. »

حسین با لبخند برایم دعا کرد: « خداوند تو را حفظ کند و به بهترین راهش هدایت گرداند. »

در خانه به صدا در آمد، حسین به سمت در رفت و گفت:

« خواهرم زینب است به دیدن من آمده است. »

در را گشود. بانویی با سه نوجوان وارد منزل شدند، زنی در کمال وقار و کاملاً پوشیده.

زینب گفت: « سلام بر تو باد ای اباعبدالله، ای برادرم حسین جان. »

- سلام بر خواهر عزیزم، عقیده ی بنی هاشم.

خواهرزاده ها دور حسین را گرفتند و خود را در آغوش دایی مهربانشان رها کردند . محبت و صمیمیت خیلی زیادی بینشان بود ، زینب وارد اتاق شد و حسین او را همراهی کرد .

خواهرزاده های حسین جامه ی سفید و بلند عربی به تن داشتند ، لباس و ظاهر من برایشان جذاب و جدید بود ، نزد من آمدند ، سلام کردند ، آنان را در آغوش گرفتم و به گرمی پاسخ سلامشان را دادم . آنان از فرهنگ و رسوم مردم سرزمینم سؤال کردند و من دقایقی برایشان در این باره توضیح دادم .

حسین از نزد خواهر آمد ، از چهره و رفتارش می شد فهمید که چقدر دیدار خواهر شادش کرده است . گفت :

« ای برادرم! رادمهر! پدرم بیرون مدینه مشغول حفر چاه است ، می خواهم برای کمک به نزد او بروم » .

گفتم : « من هم مشتاق دیدار پدرت هستم » .

هر دو سوار اسب شدیم و از کوچه های مدینه گذشتیم ؛ تقریباً تمام خانه های مدینه متصل به هم بودند ، خانه های گلی با سقف و دیوارهای کوتاه ؛ سایه ی نخل های حیاط خانه ها بر کوچه ها سایه افکنده بود ، چند کودک مشغول بازی بودند و زنان با مَشک به دنبال آب ، روان .

باورم نمی شد به دیدار مردی بروم که در عین گمنامی ، دومین شخصیت اسلام بعد از رسول خداست ، مردی که پیامبر او را برادرِ خود خوانده و به عنوان جانشین خود معرفی کرده است ،

جوانمردی که هرگز به دشمن پشت نکرده و پشت پهلوانانِ مشرکِ عرب را به زمین زده

از شهر که خارج شدیم حسین به نقطه ای دور اشاره کرد و گفت:

« آن سیاهی ، درختان نخل است ، کمی پایین تر از آن پدرم مشغول کار است » .

به اسب هایمان شتاب دادیم ، ضربان قلب من هم شتاب گرفت ، آیا به دیدار مردی می روم که در آغوش رسول خدا پرورش یافته و جانشین بعد از اوست ، ولی حقدش غصب شده و مظلوم واقع گشته است؟! خدایا به شکرانه ی کدام اطاعت این نعمت را بر من ارزانی داشته ای؟!

کمتر از یک ساعت در راه بودیم ، اما این فاصله برای من که شوق دیدار داشتم به اندازه ی یک سال گذشت ؛ به نزدیک چاه رسیدیم ، حسن پیش از ما رسیده بود و به نوجوانی رشید کمک می کرد که دلّوهای خاک را با طناب از چاه می کشید و به کناری می ریخت ؛ نوجوان که چهره ای ماه گونه داشت تا حسین را دید با فروتنی به سمتش گام برداشت و با ادب به او سلام کرد ؛ چقدر شبیه حسین بود . حسین به نوجوان خوش سیما گفت :

« سلام عباس جان! سلام بر تو ای برادرم! خدا قوت! »

و بعد او را در آغوش گرفت و پیشانی بلندش و بین دو چشمان درشت و زیبایش ، آنجا که ابروان پر پیشش به هم پیوسته بودند را بوسید .

ص: 142

علی مشغول حفر چاه بود، از درون چاه صدای برخورد کلنگ با سنگ به گوش می رسید، حسین سر درون چاه کرد و گفت:

«سلام بر تو یا ابالحسن و یا امیرالمؤمنین!»

صدایی از درون چاه جواب داد:

«سلام بر تو ای حسین، ای نور دیدگانم!»

صدای برخورد کلنگ با سنگ همچنان به گوش می رسید، ناگاه صدای تکبیر علی بلند شد، خادم علی، قنبر و حسن به سرعت طناب را بالا کشیدند، علی از چاه خارج شد و بالای آن نشست، دانه های عرق بر پیشانی اش می درخشید. آب چاه فوران زد و در دشت جاری شد.

بر او سلام کردم، به گرمی جواب داد و خوش آمد گفت. عرق پیشانی اش را پاک کرد و قلم و دوات طلب کرد، حسن برایش قلم و دوات و صفحه ای آورد، علی شروع کرد به نوشتن:

«بسم الله الرحمن الرحيم

این چاهی است که علی بن ابی طالب حفر نموده و آن را وقف مسافران و نیازمندان و یتیمان کرده است.»

سپس وقف نامه را به حسن داد و گفت: «این سند در نزد تو باشد.»

علی بر لب چاه نشست، به او نگریستم، مردی بود چهارشانه و میانه اندام، با گردنی کشیده و تنومند و بازوانی

با عضلات پیچیده و سینه ای ستبر و صخره سان ، مو و محاسنش رو به سفیدی بود ، آثار زخم های زیاد شمشیر بر پیشانی و گونه ها و قسمتی از لب بالا و بینی او دیده می شد ، در بالای پیشانی بلند او در جلوی سر ، اثر زخمی بزرگ به چشم می خورد ، کف دستان پهن و بزرگش پر از پینه بود و روی آن آثار زخم های متعدد شمشیر ؛ چهره ای متین و با صلابت داشت ، هرکس به چهره اش می نگریست اعتراف می کرد که اگر کوه ها جملگی از جا کنده شوند ، این مرد پا برجا خواهد ماند .

علی گفت : « بیا کنارم بنشین » .

رفتم و کنار او نشستم ، دست مهربانش را روی شانه ام گذاشت ، به چشمانم نگاه کرد و با لبخند گفت :

« سفر پر مخاطره ای را گذرانده ای ، تا زمانی که در مدینه ای در حرم امن رسول خدا هستی و من و فرزندانم پذیرای تو خواهیم بود » .

بار دیگر از نزدیک نگاهش کردم ، نشاط و غم در چهره اش آمیخته بود ، متین بود و آرام ، با لبخندی زیبا بر لب ؛ خدایا! این همان مردی است که در جنگ های رسول خدا شیر خروشان و یگه تاز میدان بوده است! این همان برادر و جانشین رسول خداست!

در حالی که بر لب ذکر خدا داشت ، برخاست و به حسن گفت :

« پسرم حسن جان! هسته های خرما را بیاور » .

حسن از خورجین اسب کیسه ای پر از هسته ی خرما آورد و به پدر داد . علی به سمت دشت رفت ؛ همچنان آب چاه لبریز بود و در دشت جاری می شد . به دنبال علی که داشت هسته ها را می کاشت ، رفتم ، بیش از این تاب نیاوردم ، به او گفتم :

« فرزندان سخنانی گفته اند و آرام و قرارِ مرا بروده اند ، آمده ام قلبم را آرام سازی » .

گفت : « به زودی حقایق را برایت آشکار خواهم کرد » .

ص: 145

علی چند هسته ی خرما از کیسه برداشت و چند متر پایین تر از حلقه ی چاه، آن را به فاصله ی دو متر، دو متر در زمین می کاشت؛ او با ذکر « لا اله الا الله » هسته را در زمین می کاشت و همان جا دو رکعت نماز به جا می آورد. با تعجب به کار او نگاه می کردم، با خود گفتم این همان مردی است که تمام علم رسول خدا به او منتقل شده است! آیا او باید به کشاورزی پردازد؟ وای بر سرنوشت مردمی که او را از متن جامعه به کنار زده اند.

علی گویا خبر داشت در قلب من چه می گذرد، رو به من کرد و گفت:

« از کار من در تعجبی! إن شاء الله به زودی نخلستان وسیعی در این مکان شکل خواهد گرفت.»

حسن و حسین و عباس و قنبر هم مانند علی مشغول به کار شدند. من هم زمانی که بلند همتی و اخلاص آنان را دیدم

ص: 147

آستین ها را بالا زدم و مانند آنان مشغول به کار شدم ، با ذکر خدا هسته ای در زمین می کاشتم ، سپس همان جا دو رکعت نماز می خواندم . چند ساعت به همین صورت کار کردیم ، هوا گرم بود و عرق از سر و روی همه جاری بود . علی نگاهی به آسمان کرد و گفت :

« وقت نماز است » .

از آب چاه وضو گرفتیم . علی برای نماز جماعت جلو ایستاد و بقیه به او اقتدا کردند من هم در کنار آنان به او اقتدا کردم . علی نماز را به آرامی و با حالی خاص می خواند ، ذکر رکوع و سجده را طولانی می کرد . تا کنون چنین نماز با توجه و باصفایی نخوانده بودم .

بعد از نماز ، قنبر زیر سایه ی درخت سفره ای پهن کرد ، مقداری نان و خرما در آن گذاشت و ما را برای خوردن غذا فراخواند . حسین با مهربانی دست مرا گرفت و سر سفره آورد ، دیگران هم آمدند . علی به من گفت :

« فرزندانم بفرما ، خرما را خودم چیده ام ، خرما ی لذیذی است . بفرما » .

گفتم : « این دستان مهربان و پر برکت شماست که این خرماها را شیرین و لذیذ کرده است » .

بسم الله گفتیم و مشغول خوردن شدیم . علی به آرامی لقمه

می گرفت و در دهان می گذاشت و گاهی خرمایی هم با آن می خورد و مدام الحمد لله بر لب داشت .

بعد از ناهار ساعتی استراحت کردیم . به علی رو کردم و گفتم :

« ای مرد خدا! پاسخ سؤالاتم را بده تا قلبم آرام شود . » .

گفت : « سؤال کن ، إن شاء الله پاسخگوی تو خواهم بود . » .

گفتم : « دو فرزند مهربان و عزیزت ، حسن و حسین ، به من گفته اند تو جانشین بر حق رسول خدایی ؛ اما به من بگو آیا چنین است و خلفا ، غاصبان و ظالمان اند؟ تا شاید قلبم آرام گیرد . » .

علی با خنده گفت: « آری من خلیفه ی بر حق رسول خدا هستم . » .

گفتم : « ای علی! تو که قهرمان و یگه تاز میدان های نبرد بودی و هیچ کس به مصاف تو نیامد مگر این که خونش را بر زمین ریختی ، پس چرا از حق خود دفاع نکردی و آن مسلمان نماها را سر جایشان نشانیدی؟ » .

گفت : « بیشتر مردم به دنیا گرویدند و از من روی گردان شدند ؛ دیدم اگر با یاران اندکم در برابر خلافت غاصبانه بایستم ، جان یاران و خانواده ام به خطر می افتد ، به مرگ آنان راضی نشدم ؛ همچنین دیدم با قیام من و ایجاد جنگ و خون ریزی در بین مسلمین ، بسیاری از اقوام عرب و دیگر مردمان که تازه اسلام را پذیرفته و هنوز فاصله ی چندانی از شرک و بت پرستی نگرفته اند به دین سابق خود باز گردند و بگویند اینها بر سر خلافت با هم جنگ دارند ؛ ترسیدم با این هرج و مرج و آشوب ،

نور اسلام در سرزمین وحی خاموش شود به گونه ای که حتی اسمی از آن نماند؛ بنابراین برای رضا خدا همان گونه که پیامبر به من سفارش کرده بود، صبر را پیشه گرفتم، در حالی که خار در چشمم و استخوان در گلو داشتم و با چشمان خود می دیدم که ناهلان میراث مرا به غارت می برند.»

گفتم: «سفارش پیامبر به تو چه بود؟»

گفت: «روزی پیامبر خدا، دست مرا گرفته بود و در کوچه های مدینه قدم می زدیم تا آن که به باغی رسیدیم. گفتم: ای پیامبر خدا! چه قدر این باغ زیباست! فرمود: آری زیباست، اما در بهشت، بهتر از این، از آن توست. آن گاه به باغ دیگری رسیدیم. گفتم: ای پیامبر خدا! چه قدر این باغ زیباست! فرمود: در بهشت، زیباتر از این، از آن توست. از هفت باغ گذشتیم که در برابر هر کدام گفتم: چه قدر زیباست! و او فرمود: در بهشت، زیباتر از این، از آن توست. وقتی که راه خلوت شد، مرا در آغوش گرفت و ناگهان، شروع به گریه کرد به گونه ای که صدای گریه اش بلند شد. گفتم: ای پیامبر خدا! چه چیزی تو را به گریه انداخت؟ فرمود: کینه هایی در سینه ی برخی مردم است که برای تو آشکار نمی کنند، مگر پس از من. گفتم: ای پیامبر خدا! آیا من بر سلامت دینم خواهم بود؟ فرمود: بر سلامت دینت خواهی بود. ای علی! بشارت باد که زندگی و مرگت همراه من است و تو برادر منی، وصی منی، برگزیده، وزیر و وارث منی.»

ص: 150

تو با ناکثین، قاسطین و مارقینِ اُمّتم بر سنّت من می جنگی. تو نسبت به من، چون هارون نزد موسی هستی، و هارون برای تو، مَثَل خوبی است، هنگامی که قومش او را ضعیف شمردند و می خواستند او را بکشند؛ پس در برابر ستم قریش و ائتّحادشان علیه تو صبر کن»

من با دقت به سخنان علی گوش می دادم، گفتم:

« ناکثین و قاسطین و مارقین چه کسانی هستند؟ »

گفت: « پیامبر از آینده ای به من خبر داده که هنوز نیامده است و به زودی تحقّق خواهد یافت، به زودی حادثه ای در مدینه رخ خواهد داد، سپس مردم دسته دسته به من هجوم خواهند آورد و با من به عنوان خلیفه ی مسلمین بیعت خواهند کرد، اما بعد بیعت خود را می شکنند که ناکثین هستند، و عده ای ستمگر به سرکردگی یکی از سران کفر از سرزمین شام به عراق وارد می شوند و با من و یارانم به جنگ بر می خیزند که اینان همان قاسطین هستند و عده ای دیگر که ابتدا خودشان را یاران من می خوانند ولی از لشکر خارج می شوند و در برابر من می ایستند که اینان مارقین هستند. پیامبر از فتنه های این سه گروه در امت اسلام به من خبر داده است که من در مقابلشان می ایستم و به جنگ می پردازم.»

از سخنان علی غرق تعجب شدم، با خودم گفتم اگر به زودی تحولات مدینه آن چنان که علی می گوید رخ دهد، قلبم آرام

خواهد گرفت و بیشتر به حق بودن علی و باطل بودن دیگران یقین خواهیم یافت .

گفتم : « چرا در فتح ایران شرکت نکردی؟ »

گفت : « ابوبکر و عمر برای این که بزرگی و سروری خود و قوم عرب را به رخ ملت های دیگر بکشانند ، به فتوحات پرداختند ؛ لذا در این حملات بسیاری از کارهایی که دین با آن مخالف است را مرتکب شدند ، آنان هرگز درصدد گسترش اسلام نبودند ، بلکه دینی که آنان گسترش دادند از درون بی محتوا شده بود و فقط اسمی از آن را یدک می کشیدند » .

گفتم : « شنیده ام جنگ ابوبکر با مرتدین خدمت بزرگی به اسلام بود و او بعد از رحلت رسول خدا ، با از بین بردن کسانی که از اسلام خارج شدند و به دین سابق خود بازگشتند خطر بزرگی را از اسلام به وسیله سردار لشکرش خالد بن ولید دفع کرد » .

علی در حالی که لبخندش محو شد با صدایی محزون گفت :

« تنها برخی از آنان به دین سابق خود برگشته بودند ، در حالی که بسیاری از کسانی که با شمشیر خالد بن ولید کشته شدند مرتد و خارج از دین نبودند ، بلکه مسلمانانی بودند که ابوبکر را خلیفه ی رسول خدا نمی دانستند و به همین دلیل حاضر به پرداخت زکات نشدند » .

گفتم : « لا اقل نبرد ابوبکر با مرتدین و پیامبران دروغین نمی تواند ظالمانه باشد » .

گفت: « این سرکوب برای حفظ حکومت شان بود که توسط مرتدین و مدعیان دروغین نبوت تهدید می شد » .

گفتم: « یا علی! ابوبکر چه کسانی را به جرم ارتداد کشت؟ »

گفت: « کسانی که اهل قبله و نماز بودند و جریشان این بود که حکومت ابوبکر را غاصبانه می دانستند و به آن زکات پرداخت نمی کردند

یکی از آن جنایات که هنوز غمش بر دلم باقی مانده کشتار قبیله ی بنی تمیم است . « مالک بن نویره » سرآمد این قبیله ، جوانمرد و دلیر و سخاوتمند بود که با مسلمان شدنش قبیله ی وی نیز اسلام اختیار کردند ، رسول خدا به او اعتماد داشت و او را مسئول جمع آوری زکات قوم خود کرد . مالک ، از پرداخت زکات به حکومت ابوبکر خودداری کرد زیرا حکومت او را مشروع نمی دانست .

خالد بن ولید با لشکری بزرگ به سمت مالک بن نویره در سرزمین بطاح حرکت کرد . خالد تعداد زیادی از افراد قوم را به همراه مالک بن نویره ، پس از امان دادن دستگیر کرد ، سپس دستور داد همه را بکشند و سرهایشان را جدا کنند و به جای هیزم بسوزانند ؛ وی در همان شب با همسر مالک همبستر شد » .

اندوه و حزن در چهره ی علی نمایان بود ، مدتی سر به زیر افکند و چیزی نگفت .

گفتم: « ابوبکر با این جنایت خالد بن ولید چه کرد؟ »

ص: 153

علی با اندوه گفت: « برخی شاهدان با عصبانیت و اندوه فراوان نزد ابوبکر رفتند و از این جنایت و تجاوز، شکایت کردند اما او گفت: زبانتان را از نکوهش خالد باز دارید، من شمشیری که خدا بر سر کفار بران کرده به غلاف نمی کشم.

آری ابوبکر جنایت بزرگ خالد بن ولید را نادیده گرفت، زیرا در تحت لوای شمشیر او و امثال او بر مسند خلافت غاصبانه تکیه زده بود.»

با تعجب گفتم: « خالد بن ولید که این همه از فتوحات و رشادت های او دم می زند و وی را شمشیر بران خدا و اسلام معرفی می نمایند چنین انسان بی رحم و فاسدی بوده است! کسی این جنایت را مرتکب می شود که به خدا و رستاخیز عقیده ای نداشته باشد و کسی از این جنایتکار حمایت می کند که اعتقادی به اسلام ندارد.»

علی در حالی که بر می خواست، گفت:

« چه جنایت ها که به اسم دین انجام شد و چه خون ها که به اسم اسلام و گسترش آن ریخته شد. خداوند بهترین شاهد و در کمین گاه ستمگران است که او از احوال ستمگران غافل نیست و به زودی در آتش او افکنده خواهند شد.»

علی رفت و مشغول کاشت هسته ی خرما شد، هسته ای در زمین می کاشت و همان جا دو رکعت نماز می خواند. حسن و حسین و عباس و قنبر نیز بلند شدند و مشغول به کار شدند.

من در فکر عمیقی فرو رفته بودم : خدایا بعد از رسول تو بر سر این امت چه آمده است؟! چرا باید این مرد بزرگ را از متن جامعه دور کنند و ناشناخته و گمنام به کار کشاورزی مشغول باشد؟! خدایا این چه حکایتی است که مرد خبیثی مثل مروان بن حکم که نفاق از سر و رویش می بارد در مسجد پیامبر سخنگو و امام جماعت مردم باشد ولی این مرد خدا در تنهایی و غربت؟!!

خدایا! مردی که مهربانی ، عظمت و شکوه ، اخلاص و بزرگواری از وجود او لبریز است و قلبش به وسعت تمام عالم است ، چرا باید بی یار و یاور بماند؟ این چه حکایتی است

دلم گرفته بود ، به خلفا به شدت بدبین شده بودم ؛ بلکه با شنیدن جنایت خالد بن ولید احساس انزجار نسبت به آنان داشتم . نگاهم به علی بود با دستان پر از پینه اش هسته ای در زمین می کاشت و سپس با تمام اخلاص به نماز می ایستاد . به خودم گفتم او برای چه کسی کار می کند؟ برای همان کسانی که او را رها کردند و تنها گذاشتند؟

سیمای شاداب و مهربان علی حکایت از این می کرد که تمام دنیای او کمک به فقیران و نیازمندان است . عجیب مهر او در قلبم نشسته بود ، دلم می خواست خود را به پاهایش بیندازم و آن را غرق صد بوسه کنم و فریاد بزنم : یا علی! من یاور تو خواهم بود ، من فدائیت خواهم ماند .

غرق این افکار بودم که صدایی لطیف مرا به خود آورد :

« ای برادر! نمی آیی با هم هسته بکاریم؟ »

عباس را مقابل خود دیدم که منتظر ایستاده بود و برایم آب آورده بود ، لبخندی بر لب داشت و با چشمان درشت و نازنینش معصومانه به من می نگریست ؛ لحظاتی محو سیمای زیبایش شدم . دستش را دراز کرد و ظرف آب را مقابلم گرفت ، چه آب شفاف و گواری ، با نوشیدن آب از دنیای افکارم فاصله گرفتم ، ناخودآگاه به عباس نزدیک شدم و او را بوسیدم و گفتم :

« جانم فدای تو و پدر و برادرانت! برویم » .

با هم رفتیم و تا غروب مشغول کاشت هسته شدیم ، منطقه ی وسیعی را خرما کاشتیم . آب چاه دیگر سر ریز نمی کرد ، هوا خنک شده بود و آفتاب می رفت که بعد از یک روز گرم و سوزان استراحت کند اما من احساس خستگی نمی کردم .

با اسب به مدینه برگشتیم . علی رو به من کرد و گفت :

« ای فرزندم! اگر مایلی امشب به منزل من بیا » .

با خوشحالی گفتم : « این افتخار بزرگی است که شبی میهمان برادر رسول خدا باشم » .

مردم برای اقامه ی نماز مغرب عازم مسجد رسول خدا بودند ، برخی از مردم که علی را می دیدند بر او سلام می کردند و خدا قوت می گفتند ، علی هم با گرمی جواب سلام آنها را می داد . با خود گفتم : این مردم عجب مردمی هستند ، گویا علی را فقط مرد کار و کشاورزی می دانند!

مروان بن حکم را دیدم که با چند تن از محافظین در حالی که سوار بر اسب بود به سوی مسجد پیامبر می آمد ، به ما که رسید با تکبر روی برگرداند تا علی را نبیند ، علی هم اعتنایی به او نکرد ؛ زیر لب گفتم : ای خبیث منافق! تو کجا و علی کجا! نور کجا و ظلمت کجا! آن کسی هم که تو را به کار گمارد فرقی با تو ندارد .

خانه ی کوچک علی فاصله ی چندانی با مسجد نداشت ، وارد شدیم ، علی ردای خود را به کناری گذاشت ، آستین خود را بالا زد و وضو گرفت ، من هم برای اولین بار مانند او وضو گرفتم؛

ص: 157

وقت نماز شد علی با صدایی رسا و دلنشین اذان گفت ، تعجب کردم اذان او با اذان مسلمین متفاوت بود ، تا کنون نشنیده بودم کسی در اذان « حیّ علی خیر العمل » بگوید . او جلو ایستاد و ما پشت سرش نماز را به جای آوردیم . بعد از نماز قنبر سفره ی شام را پهن کرد ، مقداری نان و خرما و شیر درون آن گذاشت و ما را به خوردن غذا دعوت کرد . همگی سر سفره رفتیم و با نام خدا مشغول خوردن شدیم ، علی با هر لقمه ای که در دهان می گذاشت ذکر خدا می گفت ، محبت عجیبی در دلم نسبت به او شکل گرفته بود ، به چهره ی او نگاه می کردم و لذت می بردم ، حاضر بودم جانم را فدای او کنم ، علی دلم را تسخیر کرده بود .

بعد از صرف شام به او گفتم :

« ای آقای من! سؤالی دارم » .

گفت : « پرس » .

گفتم : « به چه علت در اذان نماز حیّ علی خیر العمل گفتید؟ »

گفت : « چون اذانی که پیامبر به امت یاد داده همین گونه است » .

گفتم : « پس چرا امت به گونه ای دیگر اذان می گویند؟ »

گفت : « امت بعد از عروج رسول خدا از بدعت عمر بن خطاب پیروی کردند ، نه از سنت پیغمبر » .

با تعجب گفتم : « مگر عمر بن خطاب اجازه داشت که دین خدا را تغییر دهد؟ »

گفت : « در زمان کشور گشایی های او ، دستور داد که مسلمانان

حیی علی خیر العمل را از اذان حذف نمایند تا جهاد در رأس کارها باشد و مسلمانانی که هنگام اذان درگیر جنگ هستند، جنگ را مقدم بدانند؛ سپس این امر به سنتی در بین مسلمانان درآمد.»

گفتم: «عجب! عجب!»

علی ادامه داد: «خداوند در کلامش اطاعت از ما را واجب کرده است، اما مردم به جای پیروی از ما از کسانی پیروی کردند که جز زیان و خسران برای آنان به ارمغان نیاوردند. آن خلفای ناحق تا توانستند دین خدا را تحریف کردند و بدعت هایی در دین خدا گذاشتند، مردم هم چشم و گوش بسته پذیرفتند.»

گفتم: «کدام آیه اطاعت از شما را واجب کرده است؟»

گفت: «خداوند در سوره ی نساء می فرماید: ای کسانی که ایمان آورده اید، خدا و رسول و صاحبان امر خودتان را اطاعت کنید. صاحبان امر، ما خاندان پیامبر هستیم که خداوند اطاعت از ما را در کنار اطاعت از خود و رسولش قرار داده است.»

گفتم: «همواره به ما می گفتند که: اولی الامر ابوبکر و عمر و عثمان هستند.»

گفت: «آنان بر خدا و رسول او دروغ بستند، هنگام نزول آیه ی فوق من نزد رسول خدا بودم، یکی از یاران آن حضرت به نام جابر بن عبدالله انصاری به رسول خدا گفت: یا رسول الله! این صاحبان امر که خداوند در کنار شما اطاعتش را واجب کرده است چه کسانی هستند؟ رسول خدا پاسخ داد: ای جابر! آنان

جانشینان و امامان بعد از من هستند که اولشان علی بن ابی طالب است و پس از او دو فرزندش حسن و حسین ، پس از او علی بن الحسین ، پس از او محمد بن علی که در کتاب تورات به باقر مشهور است - توزنده می مانی و او را خواهی دید ، هرگاه او را دیدی سلام مرا به او برسان - پس از او جعفر بن محمد ، پس از او موسی بن جعفر ، پس از او علی بن موسی ، پس از او محمد بن علی ، پس از او علی بن محمد ، پس از او حسن بن علی و آخرین خلیفه ی من کسی است که نام او و کُنیه او همانند نام و کُنیه من است ، او محمد بن الحسن ، مهدی امت است که با ظهور خود عالم را پر از عدل و داد می کند .

گفتم : « چه خوب! چه زیبا! خداوند دوازده تن از خاندان پیامبر را بزرگان و امامان این امت قرار داده است . »

گفت : « رسول خدا در غدیر خم و چندین موضع دیگر نیز این دوازده نفر را به مردم معرفی کرد . »

گفتم : « وای بر آن قومی که سفارشات رسول خدا را پشت سر انداختند . »

در این هنگام قنبر رو به علی کرد و گفت :

« ای ابا الحسن ، مولای من! چند روز است که به منزل نیامده اید و بی وقفه به حفر چاه پرداخته اید ، کمی استراحت کنید . »

علی با نرمی به او گفت : « باشد ، دیر نمی شود . »

گفتم : « آقای من! خداوند را سپاسگزارم که صراط مستقیم را

نشانم داد .

و در حالی که به چشمان علی می نگریستم ادامه دادم :

« من به تو ایمان دارم و از دشمنان شما بیزارم ، اما قلبم کمی بی قرارست ، قلبم را آرام کن » .

علی با مهربانی در حالی که نشسته بود ، به من گفت : « بیا نزدیک تر » .

نزدیک تر رفتم .

گفت : « هنوز هم نزدیک تر » .

نزدیک تر رفتم به گونه ای که پاهایم با پاهایش تماس گرفت ؛ دو دستش را بر شانه هایم گذاشت و با لبخندی زیبا گفت :

« ای فرزندم! می خواهی گوشه ای از نبردهایی که همراه رسول خدا بودم را به تو نشان دهم؟ »

با اشتیاق گفتم : « آری! آری! »

علی در حالی که ذکر لاحول و لا قوه الا بالله می گفت ، دستش را روی قلبم گذاشت . خود را در صحرایی وسیع دیدم ، صبحگاه بود ، صدای فریاد و هیاهو با شیهه ی اسب ها در آمیخته بود ، بین دو گروه ، نبرد سنگینی در گرفته بود ؛ یک نفر از میان جمعیت فریاد زد : « ای قریش! نفرت ما بیشتر است ، مقاومت کنید ، نگرینید! » صدای تکبیر بلندی به گوشم رسید ، سرم را چرخاندم و به آن طرف نگاه کردم ، مردی که سن او کمی از میانسالی گذشته بود را دیدم که با صدای بلند تکبیر می گوید

ص: 161

و شجاعانه می جنگد؛ کسی به او گفت: «یا رسول الله! دشمن در حال فرار است». او گفت: «باید تا پیروزی کامل به نبرد پردازیم». آری، وجود مقدس رسول خدا را دیدم که با رشادت تمام در حال نبرد بود؛ در گوشه ای از معرکه ی جنگ، گرد و خاک زیادی بلند شده بود، شخصی از میان گرد و غبار فریاد زد: «فرزند ابی طالب همه ی افراد ما را کشت، دسته جمعی به او حمله ور شوید». تعدادی اسب سوار در حالی که شمشیرهای برهنه ی خود را در هوا می چرخاندند به همان مکانی که گرد و غبار برخاسته بود هجوم بردند. من نزدیک تر رفتم تا ببینم آنجا چه خبر است، شخصی در میان آن سواران با شمشیر برهنه به دور خود می چرخید و با هر چرخش سرهای قطع شده و مجموعه های متلاشی شده را بر زمین می ریخت؛ یکی از آنان فریاد زد: «ای قریش! تا پیش از این کشته نشده اید، عقب نشینی کنید». سپاه قریش به سرعت از معرکه ی جنگ گریخت. گرد و غبار فرو نشست، نگاهم را تیز کردم تا ببینم آن مرد فهردمان که سرها و مجموعه های کفار را متلاشی کرده کیست! جوانی دیدم که صورت و لباسش غرق در خون بود و از شمشیرش خون می چکید. چه می دیدم! خدایا، خدایا! این جوان علی بن ابی طالب است! به سمت رسول خدا رفت، رسول خدا لبخند زد و او را در آغوش گرفت، هر دو به سجده افتادند و خدا را شکر کردند.

علی دستش را از سینه ام برداشت، خود را در خانه ی علی

دیدم، متحیر و مبهوت بودم، زبانم بند آمده بود، بعد از لحظاتی با هیجان به علی گفتم:

« ای آقای من! دیدم، رشادت بی نظیرت را دیدم! ای آقای من! این نبرد کدام یک از جنگ‌ها بود؟ »

گفت: « جنگ بدر بود، ما در آن جنگ با وجود اینکه تجهیزات و نفراتمان یک سوم کفار قریش بود، به یاری خدا توانستیم بر کفار پیروز شویم. »

گفتم: « در آن نبرد چند نفر از کفار به دست تو کشته شدند؟ »

گفت: « 70 نفر از کفار قریش توسط مسلمانان کشته شدند که نیمی از آنها با شمشیر من به خاک و خون کشیده شدند. »

من همچنان مبهوت رشادت علی در جنگ بدر بودم، علی به من گفت: « می خواهی کمی هم از جنگ احد برایت بگویم؟ »

گفتم: « آری بسیار مشتاقم. »

گفت: « قریش یک سال بعد از شکست سخت خود در نبرد بدر، تصمیم به جبران آن شکست گرفت؛ سپاه قریش با سه هزار نفر و تجهیزات فراوان به سمت مدینه حرکت کردند، پیامبر نیز با سپاهی کمتر از هزار نفر مدینه را ترک کرد و در کنار کوه احد با سپاه کفر روبرو شد. پیامبر پنجاه نفر تیرانداز را در شکاف کوه احد قرار داد و گفت: دشمن را با تیراندازی دور کنید تا آنان از پشت به ما حمله نکنند و تا به شما دستور ندادم موضع خود را ترک نکنید. ابتدا جنگ تن به تن صورت گرفت. »

من پرچمداران سپاه کفر را در جنگ تن به تن یکی پس از دیگری از پای در آوردم؛ جنگ شروع شد، مشرکان که در جنگ تن به تن پرچمداران را یکی پس از دیگری از دست داده بودند، به کلی روحیه خود را باخته بودند و در همان ابتدای نبرد شکست را پذیرفته و با دادن چند کشته و رها کردن مقداری از سلاح خود پا به فرار گذاشتند. مسلمانان که خود را پیروزمند معرکه می دیدند، بدون اجازه از رسول خدا سلاح ها را بر زمین گذاشتند و مشغول جمع آوری غنائم شدند، چهل نفر از آن پنجاه نفر مأمور حفاظت از شکاف کوه نیز برای این که در جمع آوری غنائم از دیگران عقب نمانند بدون توجه به سفارش رسول خدا، موضع بسیار حساس خود را ترک کردند و به پایین کوه آمدند و مشغول جمع آوری غنائم شدند.

من در کنار رسول خدا از آن حضرت مراقبت می کردم. خالد بن ولید که یکی از فرماندهان سپاه کفر بود، زمانی که دید مسلمانان مشغول جمع آوری غنائم شده اند و شکاف کوه احد نیز از کمان داران خالی گشته، تعداد زیادی را با خود همراه کرد و از پشت سر به مسلمانان حمله کرد، ابتدا آن ده نفر رزمنده را در شکاف کوه به شهادت رساند و سپس به بقیه سپاه اسلام حمله ور شد؛ تعدادی از کفار نیز انسجام خود را دوباره یافتند و از جلو به مسلمانان حمله ور شدند، مسلمانان که سلاح ها را بر زمین گزارده بودند غافلگیر شدند و برای حفظ جانشان،

بدون توجه به رسول خدا از معرکه ی جنگ گریختند .

سپس علی به من گفت : « می خواهی ببینی در آن جنگ چه کسانی ایستادند و مقاومت کردند و چه کسانی از ترس گریختند؟ »

گفتم : « آری! آری! »

علی دستش را دوباره بر قلبم گذاشت ، خود را در کنار کوهی دیدم . فریادی بلند برخاست : « باید نگذارید مسلمانان فرار کنند ، باید همه را کشت » گروه زیادی از مسلمانان در حال فرار بودند ، به آن سوی میدان نبرد نگریستم ، پیامبر خدا را دیدم که افراد کمی در کنار او با تمام توان می جنگیدند و از او دفاع می کردند . پیامبر مدام فریاد می زد : « ای مسلمانان برگردید و از دین خدا و رسول او دفاع کنید » اما کسانی که در حال فرار بودند به پشت سرشان هم نگاه نمی کردند ؛ کسی از میان کافران فریاد زد : « دسته جمعی به محمد حمله کنید و کار او را امروز یکسره سازید » . گروهی از کفار فریادزنان به سوی رسول خدا حمله ور شدند ؛ علی را دیدم که او هم نعره زنان به سمت کفار دوید . گرد و غبار عظیمی برخاست ، علی که در میان کفار محاصره بود به دور خود می چرخید و دشمنان را مانند برگ درختان به زمین می ریخت ، تعدادی از کفار کشته شدند و بقیه پا به فرار گذاشتند ، مجدداً گروهی از کفار بر پیغمبر حمله ور شدند ، علی باز با نعره هایش به سمت آن ها دوید و تعدادی را کشت و بقیه را متفرق کرد ، به او نگاه کردم تمام بدنش پر از زخم شده بود

ص: 165

و خون از سر و صورت و بدنش می چکید ، شمشیرش نیز شکسته بود ، پیامبر شمشیری به او داد .

دو نفر در حال فرار ، با سرعت از کوه بالا می رفتند ، پیامبر رو به آن ها فریاد زد : « ای ابوبکر! ای عمر! نگریزید ، برگردید و از پیغمبر اسلام دفاع کنید . » اما آن دو جلوتر از همه در حال فرار بودند .

دوباره علی را دیدم که گرد پیامبر می چرخید و دشمنان را از او دور می کرد ؛ ناگهان صدایی در بین آسمان و زمین پیچید :

« لا فتي إلا على و لا سيف إلا ذو الفقار ؛ جوانمردی جز علی نیست و شمشیری جز ذوالفقار نیست »

پیامبر همچنان فریاد می زد : « مسلمانان برگردید و از دین خدا و رسول او دفاع کنید » . تعدادی از مسلمانان با فریادهای مکرر پیغمبر به جنگ بازگشتند و با کمک علی پیامبر را از معرکه خارج ساختند و به سمت مدینه بردند ، کفار که خود را پیروز جنگ می دیدند پیغمبر را تعقیب نمودند و به سمت مکه رهسپار شدند .

علی دستش را از سینه ی من برداشت ، خود را در خانه ی علی دیدم ، بسیار هیجان زده شده بودم و قلبم به تپش افتاده بود ، خود را در آغوش او افکندم و گفتم :

« جانم به فدای شما ای آقای من! رشادتت در جنگ احد در

دفاع از جان رسول خدا بی نظیر بود . ای علی! آن دورا دیدم که چون بز کوهی از کوه بالا می رفتند ، لعنت خدا بر کسانی که مناقب تورا به دیگران دادند و ترسوه‌های بزدل را ، مردمانی شجاع معرفی کردند .

علی گفت : « در جنگ احد دندان پیامبر شکست و حمزه عموی عزیز و با وفای پیامبر به همراه هفتاد نفر از دلاوران اسلام به شهادت رسیدند » .

گفتم : « پیکرت در آن نبرد چند زخم دید؟ »

گفت : « شصت زخم که بسیاری از آن ها عمیق بود ، وقتی با جراحات زیاد به مدینه بازگشتم پیامبر به ام سلمه و ام عطیه دستور داد تا زخم های مرا مداوا کنند ، آنان به رسول خدا گفتند : ما هر زخمی را درمان می کنیم زخم دیگری سر باز می کند ، لذا بر جان وی بیمناکیم . رسول خدا به اتفاق مسلمانان به عیادت آمد در حالی که من غرق در جراحات روی زمین دراز کشیده بودم ، رسول خدا بر زخمهایم دست می کشید و آن ها بهبود می یافتند ؛ فرمود : همانا مردی که این چنین در راه خدا بلا ببیند بی شک تلاش خود را کرده و وفای به عهد خود را کامل کرده است . گفتم : سپاس خدا را که فرار نکردم و به دشمن پشت نمودم ، اما افسوس که از فیض شهادت محروم شدم . رسول خدا به من گفت : إن شاء الله آن را نیز در پیش داری!

ص: 167

گفتم: « آن صدایی که از آسمان می آمد و می گفت: لا فتی إلاّ علی و لا سیف إلاّ ذوالفقار از که بود؟ »

گفت: « برخی همین سؤال را از رسول خدا پرسیدند، آن حضرت گفت: جبرئیل امین بود که از رشادت علی به وّجد آمده بود. »

گفتم: « یا علی! باز هم از رشادت هایت برایم بگو. »

گفت: « در سال پنجم هجری گروه های مختلف دشمنان اسلام هم پیمان شدند که نبردی همه جانبه علیه اسلام به راه اندازند، آنان با ده هزار نیرو و تجهیزات فراوان به سمت مدینه حرکت کردند؛ پیامبر از حرکت آنان آگاه شد و برای مقابله با دشمن با یاران خود به مشورت نشست؛ سلمان، یار مخلص رسول خدا، پیشنهاد داد جلو مدینه خندق بلند و عمیق حفر شود تا دشمنان نتوانند به شهر نفوذ کنند. با چند روز کار بی وقفه، حفر خندق به پایان رسید و وقتی دشمن به شهر حمله کرد پشت خندق متوقف شد و گروهی از آنان مدینه را به محاصره در آوردند؛ نفرات زیاد دشمن بسیاری از مسلمانان را به وحشت انداخت و نسبت به وعده های الهی دچار تردید کرد.

« عمرو بن عبیدود » از پهلوانان نامی عرب، با پرسش اسب به این سوی خندق، سمت ما آمد و مسلمانان را به مبارزه طلبید، اما کسی جرأت رویارویی با او را نداشت؛ سکوت و ترس مسلمانان، نعره ی او را بلندتر و جسارت او را به مسلمانان بیشتر می کرد،

او چنان رعب و وحشتی در دل مسلمانان افکنده بود که هیچ کس واکنشی نشان نمی داد .

وقتی سخن علی به اینجا رسید با اشتیاق گفتم :

« یا علی مرا به آنجا ببر ، دوست دارم آن صحنه را هم بینم » .

علی با ذکر خدا ، دست روی سینه ام گذاشت . خود را در میان جمعیتی دیدم که همه می کردند . صدای بلندی از روبرو برخاست :

آیا از میان شما مسلمانان کسی نیست تا با من مبارزه کند؟

مدعیان بهشت کجایند؟ مگر شما نمی گوئید که کشتگانان در بهشت و کشتگان ما در جهنم اند!

آیا از بین شما یک نفر نیست که مرا به دوزخ بفرستد یا او را راهی بهشت سازم؟!

آن مرد سوار بر اسب بود و جثه ای غول پیکر داشت ، پشت سرش خندقی بود که اطراف آن هزاران نفر با نیزه و شمشیرهای کشیده ایستاد بودند و در مقابلش مسلمانانی بودند که از ترس سر جایشان میخکوب شده بودند ، عمرو بن عبدود در مقابل صف مسلمانان اسب می تاخت و فریاد می زد :

بس که فریاد کشیدم در میان جمعیت شما و مبارز طلبیدم صدایم گرفت!

من هم اکنون در جایی ایستاده ام که شبه قهرمانان از ایستادن در جایگاه قهرمانان جنگجو ترس دارند!

آری! بزرگواری و شجاعت در جوانمردان بهترین غرایز است .

پیامبر را دیدم که گفت : « یک نفر شرّ این مرد هتّاک را از سر مسلمانان کم کند » .

به سپاه مسلمانان نگاه کردم ، دیدم کسی به میدان نمی آید و هر یک به دیگری نگاه می کند . ناگاه از میان جمعیت جوانی برخاست و با صدای بلند گفت : « یا رسول الله من حاضرم به مصاف عمرو بن عبدود بروم » . آری ، آن جوان علی بود ؛ باز پیامبر صدا زد : « جز علی چه کسی حاضر است به میدان برود؟ » کسی حاضر نشد . پیامبر رو به ابوبکر و عمر و چند نفر دیگر از صحابه کرد و گفت : « یکی از شما به میدان برود و شرّ این مشرک را از سر مسلمانان کم کند » . آنان چند قدم عقب رفتند و چیزی نگفتند .

عمرو بن عبدود هر لحظه صدایش را بلندتر می کرد و عقاید مسلمانان را بیشتر مسخره می کرد . علی دوباره برخاست و گفت : « یا رسول الله من آماده ام تا با عمرو بن عبدود به نبرد برخیزم » . رسول خدا موافقت نکرد و باز فریاد زد : « جز علی چه کسی به میدان می رود تا شرّ این مشرک را از سر ما کم کند؟ » علی برای بار سوم برخاست و گفت : « من آماده ام » .

پیامبر شمشیر به دست علی داد و عمامه بر سرش بست و برای او دعا کرد : « خداوندا! علی را از پیش رو و پشت سر و از راست و چپ و از بالا و پایین حفظ کن! » علی با سرعت به سوی

میدان روانه شد، رسول خدا گفت: «تمام اسلام در برابر تمام کفر قرار گرفته است».

علی روبروی عمرو بن عبدود قرار گرفت و در جوابش با صلابت چنین گفت:

شتاب مکن که پاسخگوی نیرومند دعوت تو فرارسید، آن کس که نیتی پاک و بصیرتی شایسته و صداقتی که نجات بخش هر انسان نیرومند است، دارد!

من امیدوارم که فریاد نوحه گران را در کنار جنازه ات بلند کنم.

از ضربه ی آشکاری که صدای آن بعد از میدان جنگ باقی می ماند و در همه جا می پیچد!!

ابتدا علی، عمرو بن عبدود را دعوت به اسلام کرد، پذیرفت؛ از او خواست از همان راهی که آمده بازگردد، پذیرفت؛ سرانجام از وی خواست از اسب فرود آید و مبارزه کند، عمرو بن عبدود رو به علی کرد و گفت: «گمان نمی کنم هیچ عربی از من چنین درخواستی کند! برگرد تو جوانی» در برق چشمان عمرو بن عبدود ترسی نهفته بود، ترسی که ناشی از آوازه رشادت های علی در بدر و احد بود؛ علی جواب داد: «ولی من می خواهم تو را بکشم!»

عمرو بن عبدود با عصبانیت از اسب پیاده شد و به طرف علی حمله ور شد؛ جنگ سختی در گرفت، گرد و غبار فضا را پر کرد و آن دو به خوبی دیده نمی شدند، صدای ضربات شمشیرها

که به هم می خورد به گوش می رسید ، . نزدیک تر رفتم تا بهتر ببینم ، عمرو بن عبدود شمشیر خود را با سرعت بلند کرد و به هدف سر علی محکم پایین آورد ، علی ضربه را با سپر دفع کرد ، اما شدت ضربه چنان بود که سپر را به دو نیم کرد و فرق علی را شکافت ، خون بر محاسن علی جاری گشت ، علی خود را به سمت راست کشید ، ذوالفقار خود را بالا برد و قبل از اینکه عمرو بن عبدود به خود بیاید با سرعت حواله او نمود ، عمرو بن عبدود نتوانست این ضربه ی سهمگین را دفع کند ، شمشیر علی زره عمرو بن عبدود را پاره کرد ، پهلوی او شکاف عمیقی برداشت و با فریاد به یک طرف خم شد ؛ علی دوباره شمشیر را بالا برد و این بار بر فرق عمرو بن عبدود زد ، شمشیر در کلاهخود او فرورفت و آن را پاره کرد و سر او را تا به دندان شکافت! عمرو بن عبدود نقش بر زمین گشت و در جا جان داد .

صدای تکبیر علی از میان گرد و غبار بلند شد ، غریو شادی از سپاه اسلام برخاست و همگان فهمیدند که قهرمان بزرگ عرب به دست علی کشته شده است . علی در حالی که خون از سرش می چکید و لبخند بر لب داشت به سمت لشکر بازگشت . پیامبر خود را به او رساند و او را در آغوش گرفت و گفت : « ای علی! اگر این کار امروز تو را با اعمال جمیع امت مقایسه کنند بر آن ها برتری خواهد داشت ، چرا که با کشته شدن عمرو بن عبدود

خانه ای از خانه های مشرکان نخواهد ماند مگر اینکه ذلتی در آن داخل شود و خانه ای از خانه های مسلمانان نخواهد ماند مگر اینکه عزتی در آن وارد گردد . «

به لشکر دشمن که در پشت خندق بود نگاه کردم ، در چهره هایشان اضطراب و ناامیدی موج می زد . علی به لشکر بازگشت ، مسلمانان او را احاطه کردند و ابراز شادی نمودند . صدای پیامبر بلند شد : « همه بدانند! مبارزه ی علی بن ابی طالب با عمرو بن عبدود برتری دارد بر عبادت جن و انس تا روز قیامت » .

پیامبر با دستمالی سر مجروح علی را بست و دوباره او را در آغوش گرفت .

علی دست از روی سینه ام برداشت ، خود را در خانه ی علی دیدم ، گفتم :

« ای آقای من! کار شما در آن نبرد ، بس بزرگ و شگفت انگیز بود » .

علی در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت :

« کشته شدن قهرمان بزرگ مشرکان ، ضربه ی جبران ناپذیری بر لشکر احزاب وارد ساخت و آنان را از رسیدن به پیروزی مأیوس ساخت ؛ آنان که نتوانستند از خندق عبور کنند چند روز پشت خندق ماندند ، به خواست خدا طوفان سختی وزیدن گرفت ، خیمه و اثاث کفار را در هم ریخت و وحشت شدیدی

در دل آنان افکند و بدون آنکه بتوانند کاری انجام دهند، شکست خورده عقب نشینی کردند.»

گفتم: «ای علی! اسلام به برکت رشادت های تو بود که پا بر جا ماند. بی دلیل نبود که رسول خدا نبرد تو را در جنگ خندق برتر از اعمال و عبادات جن و انس دانست تا روز قیامت.»

علی گفت: «من بر آن عهد و میثاقی که با خدا بسته ام ایستاده ام و هرگز تغییر و تبدیلی در آن راه نداده ام و منتهای آرزویم بذل جان در راه خداست.»

پاسی از شب گذشته بود، علی برخاست، دو رکعت نماز خواند و سپس زنبیلی بزرگ که از لیف خرما بافته شده بود را پر از نان و خرما کرد و آماده بیرون رفتن شد. به او گفتم:

«ای آقای من! این موقع شب به کجا می روید؟»

گفت: «این خوراکی ها را برای یتیمان و نیازمندان می برم.»

با تعجب گفتم: «ای بنده ی پاک و صالح خدا! این وقت شب که همه خواب اند! آیا بهتر نیست که صبح این کار را انجام دهید؟»

با چشمان زیبایش که محبت را تا عمق جان من می ریخت، نگاهی به من کرد و با لبخندی به آرامی گفت:

«فردا کارهای مخصوص به خود دارم، الآن باید وقت را غنیمت شمرد.»

گفتم: «اجازه می دهید امشب شما را همراهی کنم؟»

گفت: « اگر دوست داری ، اشکالی ندارد » .

از خانه خارج شدیم و پای پیاده به سمت محله فقیرنشین مدینه حرکت کردیم . علی لحظه ای ذکر خدا از لبانش قطع نمی گشت . با خود می گفتم با این که دیگران بر مسند خلافت تکیه زده اند و تمام امور و امکانات و بیت المال مسلمین را به دست گرفته اند اما این مرد خدا به فکر یتیمان و نیازمندان است و تمام مسئولین حکومت با شکم های پر ، همگی در خواب ناز!

بعد از دقایقی به محله ی فقیرنشین مدینه رسیدیم . علی مقداری نان و خرما روی سکوی خانه ها می گذاشت و سپس به آرامی درب خانه را می کوبید و قبل از اینکه صاحب خانه درب منزل را بگشاید از آن خانه دور می گشت . هنگامی که از برخی از خانه ها فاصله می گرفتیم صدایی به گوشم می رسید که می گفت :

« ای جوانمرد! نمی دانم که تو کیستی ، ولی هر که هستی خدا به تو اجر فراوان دهد و سایه ات را بر سرمان حفظ کند » .

ساعتی طول کشید تا زنبیل علی خالی گشت و به منزل بازگشتیم . در راه بازگشت به منزل ، به خود می گفتم اکنون فهمیدم که چرا این مرد شب هنگام به نیازمندان کمک می کند ؛ آری ، او نمی خواهد شناخته شود ، او می خواهد گمنام بماند . خدایا! این مرد کیست؟! آیا او فرشته است!؟

نه ، نه! به خدا قسم باید فرشته ها بیایند و خاک پای او را ببوسند و به تبرک ببرند!

علی زمانی که به منزل رسید چند رکعت نماز خواند، سپس همان جا روی حصیری دراز کشید و به خواب رفت؛ من هم پس از چند شب آشوبِ ذهن و التهابِ دل و بی خوابی، با قلبی آرام و مطمئن خوابیدم.

ص: 176

بعد از چند شب دلهره و اضطراب به خواب نازی رفتم، در خواب انبوه درختان بلند و سرسبز را دیدم که بر هم سایه افکنده بودند، مرغان بر شاخساران نغمه‌هایی سر می‌دادند که تا کنون نشنیده بودم، گل‌های رنگارنگِ خوشبو همه جابه چشم می‌خورد و مشام را تازه می‌کرد. هرچه بیشتر جلو می‌رفتم زیبایی‌ها چشم‌نوازتر و منظره‌ها دل‌انگیزتر می‌شد، منظره‌های گوناگون و زیبایی‌های بی‌نظیر مرا به هر طرف می‌کشاند، اما هرچه راه می‌رفتم احساس خستگی نمی‌کردم. آب چشمه‌ها زلال‌تر و شفاف‌تر از اشک دیدگان بود، آبشارها آهنگ و صحنه‌های زیبایی ایجاد می‌کرد؛ هرچه جلوتر می‌رفتم زیبایی‌های بی‌پایان بیشتری جلوه‌گر می‌شد و بر شادی و نشاط من می‌افزود. در میان آن همه زیبایی‌ها صوتی دلنشین گوشم را نوازش کرد، به سمت صدا رفتم کسی در میان گل‌ها در کنار چشمه‌ای

ص: 177

به سوی آمرزشی از پروردگارتان و بهشتی که به پهنای آسمان و زمین است و برای مؤمنان به خدا و پیامبران او آماده شده است ، بشتابید ؛ این بخشش الهی است که به هرکس بخواهد ارزانی دهد و خداوند دارای بخشش و بخشایش بی کران است .

صاحب صدا را شناختم علی بن ابی طالب بود ، بر او سلام کردم ، او همان طور که نشسته بود سرش را بالا گرفت ، چهره اش مانند ماه می درخشید ، نه شکافی بر پیشانی و فرق داشت و نه زخمی بر صورت و لبان ؛ با لبخند و صدایی آرام و لطیف گفت : سلام بر تو ای رادمرد! به خانه ی رسول خدا خوش آمدی! محو جمال او بودم و او با لبخند به چشمانم می نگریست ، صدای دلنشینی از سمت راست مرا به اسم صدا زد و بر من سلام کرد ، به آن سو نگاه کردم رسول خدا بود ، دست حسن را در دست راست و دست حسین را در دست چپ گرفته بود ، به سویم آمدند به سویشان قدم برداشتم و با خوشحالی گفتم : درود خدا بر رسول خدا و پیامبر رحمت! و درود خدا بر خاندان پاک رسول خدا! با گرمی پاسخ سلام مرا دادند و گفتند : به بهشت اهل بیت خوش آمدی! به چهره نورانی آنها نگریستم از خورشید تابان تر بودند . ناگاه احساس کردم زمین و درختان و چشمه ها و پرندگان و گل ها و هرچه در آن بهشت بی نظیر بود لا إله إلا الله می گویند ، با لذتی وصف ناشدنی از خواب بیدار شدم ،

خدایا چه شده ، اینجا چه خبر است! در و دیوار و سقف و ستون های خانه ی علی لا إله إلا الله می گویند ؛ هیجان زده از بستر بلند شدم و به اطراف اتاق چشم دواندم در گوشه ای علی را دیدم که در حال سجده ذکر لا إله إلا الله می گفت ، خدای من این مرد آسمانی کیست که همراه او در و دیوار ، ذکر تو را می گویند!! این خانه ی گلی کوچک بی شک خود بهشت است ، صدای قلبم را می شنیدم آهسته به سمت علی قدم برداشتم ، بی اختیار گفتم :

« آقای من! آقای من! همه ی وجودم فدای تو! »

علی سر از سجده برداشت و با مهربانی بر من سلام کرد ، دو زانو مقابلش نشستم دستانش را در دستانم گرفتم و در حالی که اشک از گونه هایم سرازیر بود ، گفتم :

« سلام خدا بر تو باد ای ابا الحسن ، ای مولای من! »

گفت : « سلام بر تو باد! خدا آرامشش را بر تو فرو آورد و رحمتش را بر تو بگستراند . »

گفتم : « امشب در خواب خود را با تو و رسول خدا و دو فرزندت در بهشت دیدم . »

دست پر مهرش را روی سرم کشید و دوباره به نماز ایستاد ، قطرات اشک مدام بر محاسن و پیراهن بلند سفیدش که از تمیزی در شب می درخشید ، می ریخت ، بعد از هر نماز دقیقی در سجده « سبوح قدوس » می گفت ، نماز صبح را با قلبی پر از

عشق در کنار قنبر و عباس به او اقتدا کردیم؛ آرامشم بعد از نماز، بی سابقه بود با او به ذکر خدا مشغول شدم و آرامشی فزون تر یافتم.

قنبر با حلوایی که حسن برایمان فرستاده بود بساط صبحانه را راه انداخت، شیرینی رؤیای دیشب با شیرینی حلوا، شیرین تر شد.

خورشید در حال طلوع بود، من به حقانیت علی نزد او اقرار کردم و خورشید جان من هم طلوعی دوباره یافت؛ می خواستم داستان غدیر را از زبان صاحب غدیر بشنوم، دلنشین و مهربان برآیم گفت:

«برادرم رسول خدا در آخرین سال حیات مبارکش، سال دهم هجری برای فریضه ی حج به مکه عزیمت کرد، عده زیادی از مسلمانان در این سفر او را همراهی کردند.

در آن زمان من از جانب رسول خدا برای مأموریتی به یمن رفته بودم و در بازگشت در نزدیکی مکه به پیامبر ملحق شدم، رسول خدا از دیدن من خوشحال شد و گفت: هنگام بستن احرام برای حج، چگونه نیت کردی؟ عرض کردم: به نیت شما احرام بستم و گفتم بارالها به همان نیتی که پیامبر تو احرام بسته است من نیز احرام می بندم. ما اعمال حج را به تبعیت از آن حضرت به جا آوردیم؛ برادرم رسول خدا در عرفات خطبه ای خواند و به مردم اعلام کرد که وفاتش نزدیک است، همچنین

نسبت به حرمت خانه ی خدا و ماه های حرام و واجبات و احکام الهی برای مردم سخن گفت و سپس فرمود: ای مردم! من دو چیز گران بها را در بین شما به یادگار می گذارم کتاب خدا و اهل بیتم تا زمانی که به این دو تمسک جویند گمراه نمی شوید و بدانید که این دو هرگز از هم جدا نمی شوند تا در روز قیامت در کنار حوض کوثر بر من وارد شوند .

پس از پایان اعمال حج به دستور آن حضرت مسلمانان راهی سرزمین خود شدند ، در مسیر بازگشت از غدیر خم می گذشتیم ، هنگامی که کاروان به آنجا رسید جبرئیل بر پیامبر نازل شد و او را با این آیه مورد خطاب قرار داد :

ای رسول! آنچه که از طرف خدا فرستاده شد بر مردم ابلاغ کن و اگر ابلاغ نکنی رسالت خود را انجام نداده ای ، خداوند تو را از شر مردم و بدخواهان حفظ می کند .

با شنیدن آیه در اندیشه فرو رفتم ، آیه سخن از مأموریتی ویژه دارد که با ترک آن رسالت تباه می گردد ، پس پای تکلیفی بی سابقه در میان است ؛ با صدای علی به خود آمدم :

« می خواهی تو را به غدیر خم ببرم؟ »

در حالی که هنوز به آن آیه فکر می کردم با اشتیاق گفتم :

« آری ، آری! »

علی بسم الله گفت و با ذکر لا حول و لا قوه الا بالله دستش را روی قلبم گذاشت . خود را در دشت وسیعی دیدم ، خورشید به

وسط آسمان نرسیده بود اما هوا گرم بود و سوزان ؛ چند پرنده از برکه ای که چند متر پایین تر بود آب می خوردند ، با نزدیک شدن عده ای سواره پرواز کردند و بر شاخه های درختان اطراف نشستند ، سواره ها که خسته و تشنه بودند آب خوردند و مشک هایشان را پر آب کردند . یکی از آنها گفت : « تا مدینه دو روز دیگر بیشتر راه نیست » دیگری گفت : « اگر توقف نکنیم زودتر هم خواهیم رسید » و رفتند تا از دیده پنهان شدند .

دوباره دشت ساکت شد ؛ مدتی بعد ، از همان مسیر تعداد زیادی با مرکب هایشان به سمت برکه می آمدند ، نزدیک تر شدند ، علی و پیامبر پیشاپیش آنها حرکت می کردند ، رسول خدا مقابل برکه ایستاد و فرمان توقف داد و گفت : « بگوئید کسانی که جلوتر رفته اند و آنها که عقب افتاده اند زودتر خود را به ما برسانند » ، دو نفر با تاختن اسب به دنبال اجرای دستور رسول خدا رفتند تا پیغام را به دو گروه برسانند . ساعتی بعد آنها که جلورفته بودند و آنها که عقب مانده بودند خود را به برکه رساندند . ظهر شد پیغمبر دستور داد مؤذن اذان بگوید . او برای نماز جلو ایستاد و نماز جماعت بسیار باشکوهی در صحرا شکل گرفت ؛ سپس درخواست کرد که از جهاز شتران منبر بسازند ، چنین کردند . پیامبر بر فراز منبر رفت و خطبه ای ایراد کرد :

حمد و ستایش مخصوص خداست از او یاری می طلبیم و به او

ایمان داریم و بر او توکل می کنیم . گواهی می دهیم اوست خدایی که همه چیز در مقابل عزّت او ذلیل شده و همه چیز در برابر قدرت او سر تسلیم فرود آورده است ، او را سپاس بسیار می گویم و دائماً شکر می نمایم .

هان ای مردم! نزدیک است من دعوت حق را لبیک گویم ، من دو چیز گران مایه را در میان شما به یادگار می گذارم : یکی کتاب خدا و دیگری اهل بیت که این دو ، تاقیامت با هم اند و از هم جدایی ندارند .

ای مردم! بر قرآن و خاندان من پیشی نگیرید و در عمل به هر دو کوتاهی نورزید که هلاک می شوید .

جمعیت حاضر ده ها هزار نفر بود و صدا به همه نمی رسید ، جارچیان سخنان پیامبر را به کسانی که صدا به آن ها نمی رسید ، می رساندند .

رسول خدا ، علی را به نزد خود فرا خواند ، علی از جهاز شتران بالا رفت و در کنار رسول خدا ایستاد ؛ پیامبر با صدایی رسا گفت :

ای مردم! سزاوارتر بر مؤمنان از خود آنان کیست؟

جمعیت یکپارچه گفتند :

خدا و پیامبر او بر مؤمنان سزاوارتراند .

رسول خدا گفت :

خدا ، مولای من و مولای مؤمنان است و من بر مؤمنان از خودشان سزاوارترم .

آن گاه دیدم که پیامبر بازوی علی را گرفت و بالا بُرد

به گونه ای که زیر بغل هر دو نمایان شد؛ رسول خدا ندا داد:

هان ای مردم! هرکس من مولای اویم علی هم مولای اوست.

سپس آن حضرت سر را به آسمان گرفت و چنین دعا کرد:

خداوندا! کسانی که علی را دوست دارند دوست بدار و کسانی که او را دشمن دارند دشمن بدار.

سپس فرمود:

این خبر را حاضران به غایبان و پدران به فرزندان تا روز قیامت برسانند.

به محضی که علی از جهاز شتران پایین آمد، مردم به سوی او هجوم آوردند برای تبریک و بیعت. در این میان چشمم به ابوبکر و عمر افتاد، با نگرانی و اضطراب به هم می نگریستند، عمر به ابوبکر گفت:

«نباید از دیگران عقب بمانیم، برویم و با علی بیعت کنیم.»

هر دو آمدند و مانند دیگران با علی بیعت کردند.

پیامبر ندا داد:

ای مردم جبرئیل این آیه را بر من نازل کرده است:

امروز دینتان را کامل کردم و نعمتم را بر شما تمام کردم و راضی شدم اسلام دین شما باشد.

سپس آن حضرت فرمود:

«اللَّهُ اکبر، اللَّهُ اکبر! خدا را سپاس بر کامل شدن دین و اتمام نعمت و رضایت پروردگار به رسالت من و ولایت علی بعد از من.»

ای مردم! به سمت علی بشتابد و با او بیعت کنید و به عنوان امیرالمؤمنین بر او سلام کنید.»

دیدم که مردم به سمت علی شتاب گرفتند و با دستان خود، دستان علی را می گرفتند و بیعت می کردند و می گفتند: السلام علیک یا امیرالمؤمنین!

علی دستش را از سینه ام برداشت، در خانه ی علی بودم؛ از شدت هیجان نمی دانستم چه بگویم! لحظه ای در سیمای زیبای او نگاه کردم، بی اختیار خود را در آغوش او انداختم و گفتم: السلام علیک یا امیرالمؤمنین، السلام علیک یا امیرالمؤمنین ...

علی دستی بر سرم کشید و گفت:

«فرزندم! راه حق سختی های فراوانی به دنبال دارد، خداوند تو را در این راه ثابت قدم بدارد.»

گفتم: «ای مولای من! با تمام وجود ولایت تو را باور دارم و در این راه دست از تو بر نخواهم داشت.»

ص: 185

برای آبیاری، با علی به نخلستان رفتم. حسن و حسین زودتر آمده بودند، از اسب پیاده شدم و به سمت آن دو دویدم، در آغوششان گرفتم و گفتم:

«سلام خدا بر شما ای فرزندان رسول خدا! و ای امامان هدایت بعد از امیرالمؤمنین».

آن دو با گرمی جواب سلامم را پاسخ گفتند و مرا مورد محبت خود قرار دادند.

در کنار مولا-علی و فرزندان عزیزش مشغول آبیاری بودم و مدام به چهره‌ی نورانی علی نگاه می‌کردم و قوت می‌گرفتم، لحظه‌ای ذکر لاحول و لا قوه الا بالله از لبان مبارکش قطع نمی‌شد. گفتم:

«یا امیرالمؤمنین! در غدیر، ابوبکر و عمر را هم دیدم همراه جمعیت با تویبعت کردند!»

گفت: « آری، در شمار اولین کسانی بودند که با من بیعت کردند، زیرا نمی خواستند مردم را از نیتی که در سر داشتند آگاه سازند. آنان بعد از واقعه ی غدیر مخفیانه با چند تن از منافقان دیدار کردند و با هم پیمان بستند که بعد از رسول خدا نگذارند خلافت به من برسد ». گفتم: « از رحمت خدا دور باد کسانی که حق شما را از شما گرفتند ».

علی به من گفت: « می خواهی یکی از وقایع هنگام بازگشت از غدیر را برایت بگویم؟ »

گفتم: « یا امیرالمؤمنین مشتاقم ».

گفت: « بعد از سه روز که در غدیر خم ماندیم و مردم با من بیعت کردند، هرکس به سمت دیار خود روانه شد؛ من و تنی چند از یاران رسول خدا با او رهسپار مدینه شدیم، در بین راه به سرزمین ابطح رسیدیم؛ مسجدی بود، برای نماز به آنجا رفتیم، شخصی بر ما وارد شد و زمانی که شنید من جانشین پیامبر هستم از شدت عصبانیت از خدا درخواست عذاب کرد، خدا هم او را به هلاکت رساند ».

با هیجان گفتم: « می خواهم آن صحنه را ببینم ».

او دست مرا گرفت و به زیر سایه ی درختی برد، ذکر خدا گفت و دست مبارکش را بر سینه ام گذاشت. خود را در کنار مسجدی دیدم؛ شتر سواری با چهره ی غضبناک به سمت

مسجد آمد، شتر را خوابانید، از آن پیاده شد و داخل مسجد شد، من هم وارد مسجد شدم. رسول خدا و علی را دیدم که مشغول ذکر و دعا بودند، آن مرد غضبناک با بی ادبی رو به پیامبر کرد و گفت: «ای محمد! همانا تو ما را امر کردی که شهادت به یگانگی خدا و رسالت تو دهیم، این را از تو پذیرفتیم؛ ما را امر کردی پنج بار در شبانه روز نماز بخوانیم و ماه رمضان را روزه بداریم و خانه ی خدا را زیارت کنیم و مال خود را با دادن زکات پاک گردانیم، چنین کردیم؛ اما تو به اینها اکتفا نکردی تا اینکه بازوان پسر عمویت را گرفتی و بلند کردی و او را بر مردم برتری و فضیلت دادی و گفتی: «من کنت مولاه فهذا علی مولاه» آیا این امر از طرف خودت بوده یا از جانب خدا؟»

چهره ی پیامبر غضبناک شد، اما با لحنی آرام به آن مرد گفت: «قسم به خدایی که جز او معبودی نیست این از طرف خدا بوده و من از پیش خود چنین امری ننمودم» حضرت این سخن را سه بار تکرار کرد.

آن مرد گستاخ برخاست و سرش را به سمت آسمان گرفت و گفت: «خدایا اگر آنچه محمد می گوید حق است سنگی برای هلاکت من از آسمان فرو فرست که نمی توانم بینم علی بر ما حاکم و سرور باشد». او بیرون رفت و من هم به دنبالش رفتم، زیاد دور نشده بود که سنگی از آسمان بر فرقهش فرود آمد و هلاکش ساخت.

علی دست مبارکش را از سینه ام برداشت ، کنار علی در نخلستان بودم گفتم :

« یا مولا! دیدم که آن مرد منافق چگونه هلاک گشت ، عاقبت کار کسانی که آیات خدا را تکذیب کنند چیزی جز هلاکت و آتش دوزخ نخواهد بود . »

اسب سواری به نخلستان نزدیک شد ، حسن با خوشحالی گفت:

« عمار یاسر یار مخلص پدرم به سمت ما می آید . »

عمار آمد و از اسب پیاده شد و گفت :

« سلام خدا بر تو ای ابالحسن ، ای امیرالمؤمنین! »

سپس به سمت علی رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید . امیرالمؤمنین سلام او را به گرمی پاسخ گفت . عمار رو به حسن و حسین کرد و گفت :

« درود خدا بر شما فرزندان عزیز رسول خدا! »

و به گرمی جواب شنید . عمار به من هم سلام کرد و با لبخند گفت :

« از چهره ات پیداست که گویا مسافر و غریبه ای . »

جواب سلامش را دادم و گفتم :

« من رادمهر مسافری از سرزمین پارس هستم چند روزی است که در مدینه میهمان مولایم علی و فرزندانش هستم ، إن شاء الله به زودی به زیارت خانه ی خدا خواهیم رفت . »

گفت: « چه خوب! مردی از دیار سلمان، به حرم رسول خدا خوش آمدی!»

گفتم: « من اولین بار نام سلمان را در مدائن شنیدم، مردم آنجا او را بسیار دوست می داشتند.»

امیر مؤمنان گفت: « سلمان از صحابی بزرگ رسول خدا و یار وفادار او بود و بعد از عروج رسول خدا بر عهد و میثاقی که با من بسته بود در کنار ابوذر و مقداد پا برجا ماند و ذره ای آن را نقض ننمود خداوند هر سه را رحمت کند و با رسول خود محشور گرداند.»

گفتم: « سلمان که از یاران خاص شما بود چگونه سال ها استاندار عمر و عثمان در مدائن بود؟»

گفت: « او مرد خدا بود و با پذیرش آن منصب می توانست خدمات فراوانی به مردم کند و از من درباره ی پذیرش استانداری مدائن کسب تکلیف کرد و من به او اجازه دادم.»

گفتم: « ای مولای من در مدائن، عبدالله به من گفت: هنگامی که سلمان از دنیا رفت مرد ناشناسی با هیبت و عظمت آمد و بر سلمان نماز خواند و او را دفن کرد و سپس از دیدگان پنهان گردید، به من بگوئید آن شخص که بود؟»

گفت: « من بودم که به اذن خدا به آنجا رفتم و بر وی نماز گزاردم و به مدینه بازگشتم.»

گفتم: « یا امیرالمؤمنین! آیا خلفا پُست و مقامی به شما پیشنهاد دادند؟ »

با خنده گفت: « آنان حتی نمی خواستند نامی از من در جامعه باقی بماند، چه رسد به داشتن پست و مقام؛ اگر هم پیشنهادی می دادند، هرگز نمی پذیرفتم، چون در آن صورت تأیید حکومت غاصبانه ی آنان بود. »

گفتم: « مولای من! آیا خلفا در کارهایشان با تو مشورت می کردند؟ »

گفت: « خیر؛ آنان کارهایشان را خود سر انجام می دادند، حتی حاضر نشدند در جمع آوری قرآن هم مرا شرکت دهند، زیرا می ترسیدند من در جامعه مطرح شوم و مردم مناقب و حق فراموش شده ام را به یاد آورند و به سوی من گرایش پیدا کنند. »

گفتم: « آنان چرا قرآن را جمع آوری کردند؟ »

گفت: « قرآن قبل از آنکه به صورت مُصحَف و کتابی درآید، به صورت پراکنده روی پوست گاو و امثال آن نوشته شده بود، خلفا بعد از عروج رسول خدا برای این که حکومت خود را موجه جلوه دهند و خود را دلسوز اسلام و قرآن معرفی کنند به این کار اقدام کردند، هر چند آنان با کنار زدن خاندان پیامبر، قرآن را از محتوا و روح ساقط کردند و به هدف خود که دور کردن مردم از اسلام و قرآن بود، رسیدند و از اسلام جز اسمی و از قرآن جز خطی باقی نگذاشتند. »

گفتم: « یا علی! آیا آنان حتی برای رفع معضلات حکومت خود از شما که وارث علم رسول خدا بودی مشورت هم نخواستند؟ »

پاسخ داد: « هرگاه با نظرات و آراء نسنجیده شان مشکلات و مصائب بزرگی به بار می آوردند، پنهانی به سراغم می آمدند چرا که خوب می دانستند کلید حل مشکلات در دستان من است و من هم به آنان پاسخ می گفتم » .

گفتم: « یا مولا چرا غاصبان رابه حال خود رها نمی کردی و به آنها پاسخ می دادی؟ »

گفت: « درست است که آنان غاصبانه بر منصب خلافت تکیه زده بودند اما بقاء دین برایم از همه چیز مهم تر بود .

در موارد متعددی که اهل کتاب از خلفا سؤال می کردند و آنان نمی توانستند پاسخگو باشند ، من برای اینکه شبهه ای درباره ی حقانیت اسلام ایجاد نگردد و آبرو و عزت اسلام حفظ شود پاسخ می دادم ؛ همچنین در مواردی که خلفا به خاطر جهل و ندانستن حکم شرعی ، حد یا قصاصی می خواستند به ناحق مرتکب شوند آن ها را راهنمایی به حکم خدا می کردم و جان مظلومی را نجات می دادم » .

گفتم: « یا امیرالمؤمنین! مایلم برخی از آن ها را بشنوم » .

فرمود: « در زمان خلافت ابوبکر ، شخصی یهودی به مدینه آمد و از او پرسید خدای شما مسلمین در کجاست؟ آیا در آسمان است یا در زمین؟ ابوبکر پاسخ داد در آسمان و بر عرش است .

یهودی جواب داد پس در دیدگاه شما مسلمین ، زمین خالی از خداست ، او در یک جا هست و در یک جا نیست!

ابوبکر که آبرویش را در خطر می دید ، با عصبانیت به او گفت : این حرف زناده است ؛ زودتر او را از من دور کنید وگرنه او را می کشم! یهودی از مسجد بیرون رفت در حالی که عقاید مسلمین را به مسخره می گرفت ؛ او را به نزد من آوردند ، به او پاسخ دادم : خداوند خود ، مکان را مکان قرار داده و او محتاج به مکان نمی باشد . آن یهودی قانع شد و به من گفت شهادت می دهم که جواب تو همان حق آشکار است و تو سزاوارتری بر اینکه جای پیغمبر خود بنشینی ؛ نه آن کس که اکنون بر شما چیره گشته است! مسلمانان زمانی که دیدند با جواب من آبروی آنان حفظ شد ، بسیار خوشحال شدند .

در دوران خلافت عمر هم مواردی رخ داد ، از آن جمله :

زن آبستنی را نزد عمر آوردند ؛ عمر از او اعتراف به زنا گرفت و دستور داد او را سنگسار کنند . من زن را که برای اجرای حکم می بردند در راه دیدم ، به مأموران گفتم : این زن را کجا می برید؟ آنها گفتند به فرمان عمر برای سنگسار می بریم . من زن را نزد عمر برگرداندم و به وی گفتم تو دستور داده ای آن زن را سنگسار کنند؟ عمر گفت : آری ، زیرا زن به زنا اعتراف کرده است . گفتم : اگر این درست باشد ، فرزندی که در شکم دارد چه گناهی کرده است؟ علاوه بر این ، به نظرم در گرفتن اقرار او را ترسانده ای!

ص: 194

عمر گفت: بلی چنین بوده است. گفتم: مگر از پیغمبر نشنیده ای که می گفت: اقراری که به زور و شکنجه گرفته شود معتبر نیست؟ عمر گفت: راست می گویی و سپس زن را رها کرد و گفت: زن های جهان از زاییدن فرزندی مانند علی عاجزاندا! «

بعد از تمام شدن این سخنان در کنار علی و فرزندان او و عمار تا قبل از غروب آفتاب مشغول به کار بودیم و غروب به مدینه بازگشتیم.

ص: 195

به پایان خاطراتم نزدیک می شوم؛ چند روز است که از خانه خارج نشده ام و ذهنم مشغول مرور خاطرات است. این اوراق را برای شما به یادگار می گذارم تا بعد از من آن کسانی که می خوانند راه حق را بیابند و با شوق در آن گام نهند.

به خدا سوگند! راه علی بن ابی طالب همان راه حقی است که مسافران دنیا را با سلامت به سرای جاوید می رساند.

همه ی اعضای خانواده روز شماری می کنند تا آن میهمان کوچک از راه برسد؛ آری، همسر مهربانم به زودی وضع حمل خواهد کرد و دیدگان ما را به مسافری کوچک روشن خواهد ساخت؛ البته با آمدن او مسافرت من هم آغاز می شود؛ باید بروم برای امری بزرگ که رضای خدا و رسول او در آن است، اکنون ای همراهان عزیز! ادامه خاطرات مرا بشنوید:

**

زمانی که به مدینه رسیدیم صدای اذان از مسجد رسول خدا بلند بود . حسن رو به من کرد و گفت :

« رادمهر ، ای برادر گرامی! امشب را اگر مایلی به منزل من بیا . »

گفتم : « امشب را در منزل امیرالمؤمنین می مانم و این شاء الله فردا عازم مکه می شوم . »

حسین گفت : « ای برادر! در حرم رسول خدا بیشتر بمان ، تا رمضان فرصت زیادی هست . »

گفتم : « سعادت و افتخار بزرگی است که در نزد شما بمانم ، اما باید زودتر به دوستانم بپیوندم و آنچه دیده و شنیده ام را به آن ها بگویم ، تا این شاء الله آنان نیز به نور شما خاندان پیامبر هدایت شوند . »

حسین به من لبخندی زد و گفت : « ای جوانمرد! تو از شیعیان مخلص ما خواهی بود . »

با مولایم علی و فرزند ماهش عباس به خانه برگشتیم . قنبر که امروز برای کاری زودتر از خانه بیرون رفته بود را در خانه دیدیم ، بر ما سلام کرد ، پاسخش را دادیم . علی به نماز ایستاد و ما نماز مغرب و عشا را پشت سر حضرت اقامه کردیم . بعد از صرف شام رو به علی کردم و گفتم :

« مولای من! امشب آخرین شبی است که در مدینه هستم ، اکنون قلبم آرام گشته و با تمام یقین ولایت تو و فرزندان را تصدیق می کنم ؛ تو حجت خدایی و امامان بعد از تو نیز

حجت خدا هستند و از شماست مهدی امت که با ظهورش عالم را آکنده از عدل و داد می نماید .

ای مولای من! اجازه می دهید چند سؤال دیگر از شما بپرسم تا بهتر بتوانم از حقیقت شما برای دوستانم سخن بگویم؟»

گفت: «پرس ، إن شاء الله پاسخگوی تو خواهم بود» .

گفتم: «مولای من! با اینکه پیامبر از آینده ی امت خبر داشت ، چرا و به چه علت آن حضرت با دختران ابوبکر و عمر ازدواج کرد؟»

امیرالمؤمنین پاسخ داد: «زمانی که پیامبر به مدینه هجرت کرد بسیاری از قبایل و افراد مشتاق بودند که رسول خدا با آنان وصلت کند تا این وصلت شرف و افتخاری برای آنان باشد ، لذا آنان پیشنهاد وصلت را با پیامبر مطرح می کردند و برخی نیز بر آن اصرار می ورزیدند ، پیامبر هم برای جذب بهتر قبایل عرب به اسلام و دل گرمی آنان ، همسری از آنان اختیار می کرد .

ابوبکر و عمر هم از جمله کسانی بودند که به پیامبر پیشنهاد ازدواج با دخترانشان را دادند ، بلکه بر آن اصرار ورزیدند ؛ البته نیت اصلی آن دو از این وصلت رسیدن به موقعیت خاص اجتماعی بود و هرچند پیامبر نیت آن دو را می دانست اما او در بیشتر موارد مکلف و موظف نبود که آنچه را از علم غیب می دانست عمل کند ؛ بلکه باید به گونه ای عمل کند که گویی از آینده خبری ندارد و این آزمون و آزمایشی بود از طرف خدا

برای آن حضرت تا در برابر مصائب و مشکلاتی که دختران آن دو بر او روا می داشتند صبر و استقامت نماید و آن حضرت با صبر و استقامت در برابر مصائب و مشکلات رشد یابد و به پاداش عظیم الهی نائل گردد .

در قرآن در سوره ی تحریم خداوند به زنان نوح و لوط اشاره می کند که با وجود این که شوهرانشان دو پیغمبر بزرگ الهی بودند ، اما کفر آن دو زن سبب ورودشان به جهنم می شود و ایمان شوهرانشان سودی به حالشان نخواهد داشت . آری ، خداوند نوح و لوط را با زنانشان مورد ابتلا و آزمایش قرار داد و آن دو پیامبر با صبر و استقامتی که ورزیدند به پاداش بزرگ الهی نائل شدند .

پیغمبر اسلام نیز در برابر آزار و اذیت هایی که دختران آن دو در حق آن حضرت روا می داشتند صبر و استقامت می کرد و بدی و زشتی رفتار آنان را با ملایمت جواب می داد ، هرچند به فتنه های دختر ابوبکر بعد از خود ، آگاه بود و امت را از آن آگاه ساخت و به زودی آن فتنه بزرگ به وقوع خواهد پیوست . «

گفتم : « جانم فدای تو باد یا امیرالمؤمنین! آن فتنه ی بزرگی که به زودی دختر ابوبکر در میان امت اسلام ایجاد می کند، چیست؟ »

فرمود : « او به خاطر کینه های شدیدی که نسبت به من دارد ، سبب جنگی می شود که هزاران نفر از مسلمانان در آن جنگ کشته می شوند . «

گفتم: « به خدا پناه می برم از فتنه های این زن! وای و صد وای بر کسی که کینه ی وصی رسول خدا را در دل داشته باشد!

مولای من! آیا پیامبر بعد از واقعه ی غدیر خم نیز نسبت به جانشینی شما اهل بیت به مردم سفارش کرد؟ »

گفت: « در آخرین خطبه ای که در مسجد مدینه برای مردم خواند برای چندمین بار نسبت به اطاعت از اهل بیت خویش سفارش کرد و مسلمانان را از عواقب سرپیچی از اهل بیت هشدار داد و فرمود به زودی بعد از رحلت من فتنه هایی در میان امت ظاهر خواهد شد و هرکس که به خاندانم تمسک جوید نجات خواهد یافت .

همچنین واقعه ی بسیار دردناک و اندوه باری در آخرین پنج شنبه ی عمر رسول خدا به وقوع پیوست .

علی با حالت اندوه سر به زیر افکند ، گفتم :

« یا مولا اگر صلاح می دانی برایم بازگو فرما . »

علی بعد از لحظاتی سکوت گفت :

« آخرین پنج شنبه عمر رسول خدا بود و بیماری آن حضرت شدت یافته بود ، من در آن مدّت بیماری رسول خدا مدام بر بالین او بودم و لحظه ای او را ترک نمی کردم ؛ عدّه ای از صحابه به عیادت آن حضرت آمدند ، رسول خدا به من فرمود : « قلم و دواتی برای من بیاور تا برای این امت چیزی بنویسم که بعد از من دچار فتنه و انحراف نگردند . » من به دنبال قلم و دوات رفتم که ناگهان عمر بن خطّاب

گفت: « قلم و دوات نیاورید و نگذارید چیزی نوشته شود، زیرا این مرد در حال هذیان گویی است. کتاب خدا در بین ما کافی است.»
من مبهوت شدم که چگونه این مرد به ساحت مقدس رسول خدا اهانت می کند و آن حضرت را به هذیان گویی متهم می سازد!
در این میان افراد دو دسته شدند، گروهی گفتند قلم و دوات آورده شود تا آنچه رسول خدا صلاح می داند نوشته شود و گروهی دیگر می گفتند درد و بیماری بر پیامبر چیره گشته و وی در حال هذیان گویی است و نباید چیزی نوشته گردد.

من قلم و دوات و صفحه ای آوردم و به رسول خدا گفتم: یا رسول الله! هرچه می خواهید بگوئید تا بنویسم. مشاجرات بین دو گروه بالا گرفت، رسول خدا فرمود: « در نزد من مشاجره نکنید من دیگر چیزی نخواهم نوشت. خداوند گمراهی را بر این امت تقدیر کرده است فوراً از نزد من خارج شوید.» همه از حجره ی رسول خدا خارج شدند، من هم در حال خارج شدن بودم که رسول خدا صدایم زد: ای علی تو در کنارم بمان. من به بالین رسول خدا رفتم، آن حضرت به من گفت: ای ابا الحسن! می دانی چه می خواستم بگویم تا بنویسی؟ گفتم: خدا و رسول او به این امر آگاه تراند. فرمود: خواستم در رابطه با تو و فرزندان و لزوم اطاعت و پیروی از شما مطلبی املاء کنم و همه ی حاضرین را بر آن شاهد بگیرم تا بعد از من سندی مکتوب در بین امت باشد و مسیر اختلاف و گمراهی را نپیمایند؛ اما نگذاشتند.

آن گاه رسول خدا با چشمی اشکبار به من نگریست و گفت: یا علی تو بعد از من سختی ها و رنج ها می بینی، بر مصائب و سختی ها صبر کن تا خدا پاداشت را چند برابر کند. گفتم: من در برابر مصیبت ها صبر خواهم کرد و همواره به تقدیر الهی راضی خواهم بود. سپس رسول خدا به من فرمود: گوش خود را به دهانم نزدیک کن. من گوشم را به نزدیک دهان مبارک رسول خدا بردم، آن حضرت هزار باب علم به من آموخت که از هر باب هزار باب دیگر گشوده می گشت.»

من زمانی که این سخنان را از مولایم علی شنیدم، با کف دست بر پیشانی خود کوبیدم و گفتم:

«وای بر او! آن شخص پیامبر را متهم به هذیان گویی کرد!؟ همان پیامبری که روح مقدّسش دائم به آسمان ها و ملکوت وصل است! مردم بر دهان وی نکوبیدند! بلکه برخی سخن وی را تأیید کردند!؟ وای بر این امت، وای بر این امت! مگر قرآن نمی گوید پیامبر هیچ سخنی از روی هوی و هوس نمی گوید و آنچه می گوید جز وحی الهی نیست!؟ چطور توانسته اند قرآن را نادیده بگیرند و به آن اعتنایی نکنند!؟»

امیرالمؤمنین ادامه داد:

«من در آخرین لحظات عمر پیامبر بر بالین او بودم، حضرت به من فرمود: یا علی! سرم را بر سینه ات بگذار که امر خدا فرا رسید، هنگامی که جان از تنم بیرون رفت خودت کار

تجهیز مرا به عهده بگیر و قبل از همه ی مردم بر من نماز بگزار و تا مرا در قبرم دفن نمودی از من جدا مشو و از خداوند متعال بر این کار یاری بجوی .

من سر مبارک رسول خدا را به سینه چسباندم ، چیزی نگذشت که علائم احتضار در وجود شریفش پدیدار گشت ؛ لب های پیامبر به ذکر خدا در حرکت بود ، ناگاه لب هایش از حرکت باز ایستاد و جان مبارکش در مقابل دیدگانم عروج کرد .

طبق وصیت آن حضرت غسل دادن او را عهده دار شدم ، فرشتگان مرا یاری می کردند ؛ گویا در دیوار خانه فریاد می زد . گروهی از فرشتگان فرود می آمدند و گروهی دیگر به آسمان پرواز می کردند . گوشم از صدای آهسته ی آنان که بر آن حضرت نماز می خواندند پر بود ، آن گاه او را در حجره اش دفن کردیم .

به چهره ی مولا نگاه کردم ، چهره ی مبارکش بسیار محزون گشته بود . گفتم :

« یا امیرالمؤمنین ، همه ی وجودم فدای تو! چرا آن دو تن در کنار رسول خدا دفن شده اند؟ »

فرمود : « آن مکانی که آن دو در آن دفن شده اند حجره ی پیامبر و ملک شخصی او بود و طبق قانون خدا بخش عمده ی آن باید به دخترش فاطمه به ارث می رسید و بقیه بین نه همسر او تقسیم می شد ؛ اما عایشه به ناحق مدعی شد که حجره متعلق به اوست و ابوبکر و پیروانش آن حجره را مانند سرزمین فدک ، از

دختر رسول خدا به ظلم گرفتند؛ بنابراین آنها در مکانی دفن شده اند که متعلق به آن ها نبوده و ما وارثان رسول خدا نیز راضی نبودیم که آن دو در آن مکان دفن شوند، لذا آن دو در مکانی غصبی دفن شده اند.»

گفتم: «یا ابا الحسن! سرزمین فدک چه بود و چرا از فاطمه گرفتند؟»

فرمود: «بعد از شکست یهودیان خیبر، قبایلی از یهودیان همجوار با قلعه ی خیبر، به ناچار تن به مصالحه دادند و سرزمین فدک را که پر از درختان نخل و کشتزار فراوان بود، به پیغمبر اسلام بخشیدند، پیامبر به امر خدا آن سرزمین وسیع سرسبز را به دخترش فاطمه بخشید، اما غاصبان خلافت چون می ترسیدند که با توان اقتصادی ما مردم دورمان جمع شوند به دروغ گفتند: پیامبران از خود ارثی به جای نمی گذارند و سرزمین فدک متعلق به همه ی مسلمانان است. و با این ترفند فدک را از ما به زور گرفتند.»

گفتم: «ای مولای من! بعد از رحلت رسول خدا چرا آن ناجوانمردان به خانه ی تو حمله کردند و به آتش کشیدند؟»

علی با صدایی محزون گفت:

«من مشغول غسل و کفن رسول خدا بودم که آن گروهی که رسول خدا را متهم به هذیان گویی کرده بودند با گروهی دیگر در سقیفه جمع شدند و ابوبکر را به عنوان جانشین رسول خدا

انتخاب کردند و به اجبار از مردم بیعت گرفتند ، به من هم گفتند باید با خلیفه ی رسول خدا بیعت کنی ، من نپذیرفتم و با تعدادی از مسلمانان در خانه ام برای اعتراض به خلافت غاصبانه ، تحصن کردم ؛ آنان چند بار به در خانه ی من آمدند و گفتند : بیرون آید و با خلیفه ی رسول خدا بیعت کنید . اما ما نپذیرفتیم و از منزل خارج نشدیم تا اینکه ابوبکر لشکری را به سرکردگی رفیقش عمر بن خطاب فرستاد و خانه را محاصره کرد و آن گاه که از آن خارج نگشتیم آن را به آتش کشید! «

علی لحظه ای سکوت کرد ، قطرات اشک را در چشمانش دیدم .

چهره ی نورانی امیرالمؤمنین به شدت محزون گشته بود ، بعد از لحظاتی سکوت در چشمان من نگریست و فرمود :

« می خواهی آن وقایع دردناک را به تو نشان دهم؟ آیا تاب دیدن آن را داری؟ »

گفتم : « ای مولای من! هرچند قلبم از آنچه گفتید اندوه بار شد ، اما مایلم جنایات این قوم ستمگر را با چشمان خود ببینم » .

ص: 206

علی در حالی که لا إله إلا الله می گفت دست بر سینه ام گذاشت؛ خود را در کوچه ای دیدم که مملو از جمعیت بود، تعداد زیادی از مردان مسلح با نیزه های بلند و شمشیرهای کشیده در مقابل خانه ای ایستاده بودند. مردم بسیاری در کوچه و بالای پشت بام های منازل نظاره گر بودند، عده ای نیز از گوشه ی در و یا پنجره ی منزل به کوچه می نگریستند.

شخصی که در جلو مردان مسلح ایستاده بود، فریاد زد: «ای علی! هرچه زودتر با یارانت از خانه خارج شوید و مانند دیگر مردمان با خلیفه ی رسول خدا بیعت کنید». کمی جلوتر رفتم تا ببینم آن شخص کیست، آری او عمر بن خطاب بود.

صدای علی را از درون خانه شنیدم که در جواب عمر گفت: «ابوبکر خلیفه ی رسول خدا نیست! من و همراهانم با او بیعت نخواهیم کرد». عمر گفت: «ای علی! تو چاره ای جز بیعت نداری،

کاری نکن که متوسّل به زور شوم!» شخصی که او را ابوعبیده ی جراح می خواندند ، فریاد زد : « ای علی! برای رضای خدا از منزل خارج شو و با خلیفه ی رسول خدا ، همچون دیگران بیعت کن و بین مسلمانان اختلاف میفکن ». علی گفت : « اختلاف افکنان شما یید ، من هرگز بیعت نمی کنم!» عمر در حالی که بسیار غضبناک شده بود فریاد زد : « ای علی! باید خارج شوی و بیعت کنی ، چاره ای جز این نداری ؛ واللّه اگر بخواهی بین امت محمد اختلاف افکنی با نیزه و شمشیر تو را سر جاییت خواهیم نشاندا!» شخصی که او را معاذ بن جبّل می خواندند خود را به پشت درِ خانه رساند و در حالی که با کف دست محکم بر در می کوبید ، گفت : « ای علی! ما خدمات تو را به اسلام فراموش نکرده ایم ، اما بدان تو خلیفه ی رسول خدا نیستی ؛ واللّه خودم از دهان پیامبر شنیدم که فرمود : « ما اهل بیتی هستیم که خداوند آخرت را برای ما برگزیده است و نبوّت و خلافت در خاندان ما جمع نمی شود ». بیا و با خلیفه ی رسول خدا بیعت کن و جان خود و اهل بیتت را به خطر نینداز » .

علی با صدای بلند گفت : « رسول خدا چنین چیزی نگفته است ، شما بر آن حضرت دروغ می بندید ». چند نفر فریاد کشیدند : « ما هم چنین سخنی را از رسول خدا شنیده ایم ». علی دوباره ندا سر داد : « همه ی شما دروغ می گوید و بر توطئه ای علیه من یکدست شده اید ». عمر با خشم صدای خود را از دیگران

بالا-تر بُرد و گفت: « ای علی! صبر من دارد به پایان می رسد، از خانه ات خارج شو و با خلیفه ی رسول خدا بیعت کن وگرنه آنچه را دوست ندارم انجام خواهم داد! »

یک نفر که او را « سالم » می خواندند از میان مردان مسلح به جلو آمد و خود را به خانه ی علی رسانید، در مقابل در ایستاد و در حالی که پای راستش را به حالت نیمه خم به در تکیه داده بود دستان خود را بالا برد، محکم با کف دو دست پنج مرتبه بر در خانه کوبید و گفت: « ای علی، ای علی! چرا لجبازی می کنی! چرا می خواهی جان خود و خانواده ات را به خطر بیندازی؟ برای رضای خدا از منزل خارج شو و با ابوبکر که در مسجد منتظر تو نشسته است، بیعت کن؛ او مردی مُسن است و سردی و گرمی روزگار را چشیده. او بهتر از هرکس می تواند خلافت کند. بیا و با او بیعت کن؛ تو جوانی، اگر خدا به تو عمر بدهد روزی این منصب به تو هم خواهد رسید ». علی با فریاد گفت: « من هرگز خارج نمی شوم. برو ای دشمن خدا، خوب حق رفقایت را ادا می کنی! لعنت بر تو و رفقایت و آن صحیفه ی ملعونه ای که بین خود نوشتید و امضا کردید ».

سالم در حالی که کف دو دستش روی در بود دوبار محکم سر خود را به در کوبید و فریاد کشید: « ای علی! چرا فقط خودت را می بینی، چرا درد و رنج مردم فقیر این دیار را درک نمی کنی! ای علی! در بین ما اختلاف میفکن؛ بسیاری از اقوام عرب با ما

متّحد شده اند و اکنون صاحب سپاهی قوی و نیرومند هستیم ؛ اینک بهترین فرصت است که قوم عرب را از این همه فقر و بدبختی نجات دهیم ؛ چرا نمی خواهی این قوم عزیز شود؟! چرا نمی خواهی مردم سرزمینت از این همه فلاکت و بدبختی نجات یابد؟!»

علی از پشت در فریاد خود را بالاتر برد و گفت : « مرگ بر شما و قصد پلیدتان باد ؛ حکومتی که بخواهد اساس خود را بر غارت و چپاول اقوام دیگر بنا کند ، چیزی جز ننگ ابدی را برای خود به بار نخواهد آورد ؛ حکومت و دنیای شما برای من از آب بینی بزغاله بی ارزش تر است . »

پیرمردی فرتوت که کمر خمیده ای داشت و عصبایی در دست ، و بر پیشانی اش پینه ی بزرگی بسته بود ، از میان جمعیت جلو آمد و خطاب به عمر گفت : « ای فرزند خطّاب! علی حرف حساب سرش نمی شود ؛ اگر می خواهی از خانه اش خارج شود باید آن را به آتش بکشی! »

عمر نگاهی به آن پیرمرد کرد ، گویا او را نمی شناخت و آن پیرمرد شخص غریبه ای بود ، به او گفت : « آری ، راهی جز این نیست . »

عمر فریاد زد : « اگر خارج نشوی خانه را با اهل آن به آتش می کشم! » صدای محزون بانویی از درون خانه برخاست : « ای عمر! از خدا و رسولش شرم نمی کنی که می خواهی خانه ی ما را به آتش بکشی؟ مگر چند روز از وفات پدرم گذشته است؟! »

شخصی از میان جمعیت با صدای بلند گفت: «ای عمر! فاطمه درون خانه است، از این کار منصرف شو!» عمر پاسخ داد: «هر که می خواهد در آن باشد! اگر علی خارج نشود خانه را با اهلش به آتش می کشم!» سپس به مأمورانش دستور داد: «بروید هیزم بیاورید و در مقابل خانه بچینید.»

من خواستم جلو بروم و مانع شوم، اما دیدم نمی توانم. فریاد زدم ای مردم! نایستید و نگاه کنید! به کمک علی و اهل بیت رسول خدا بشتابید، اما کسی سختم را نمی شنید.

عمر بن خطاب باز فریاد کشید: «ای اهل خانه! برای بار آخر می گویم خارج شوید وگرنه خانه را با اهلش به آتش می کشم.»

بانوی خانه به پشت در آمد و گفت: «ای عمر از خدا بترس و این کار را نکن!»

من در حالی که به شدت می گریستم فریاد زدم:

«ای مردم به فریاد علی برسید؛ مگر نمی بینید می خواهند خانه ی او را به آتش بکشند! مگر صدای گریه کودکان را از درون خانه نمی شنوید؟!»

اما هیچ کس به من توجه نمی کرد. دوان دوان خود را سر کوچه رساندم و کمک طلبیدم:

«ای مردم می خواهند خانه ی علی را با زن و فرزندانش به آتش بکشند، به فریاد علی برسید که یگه و تنهاست!» کسی به من توجهی نکرد. دیدم در خارج از کوچه، تعداد زیادی اسب

سوار با شمشیرهای کشیده به صف ایستاده اند . خالد بن ولید را دیدم که با عجله نزد یکی از آنها آمد و گفت : « نگذارید کسی وارد کوچه شود و هرکس خواست به کمک علی بشتابد و یا در شهر آشوبی برپا کند بی درنگ او را بکشید » .

با دو دست بر سر خود کوبیدم و جلوتر رفتم ، دیدم تا چشم کار می کند اسب سواران مسلح ایستاده اند و همه منتظر فرمان حمله به خانه ی علی هستند!

شتابان خودم را به خانه ی علی رساندم ؛ دیدم هیزم بسیاری در مقابل درب خانه ی علی چیده اند .

عمر دستور داد آتش بیاورند ، مشعلی که آتش از آن زبانه می زد به دست او دادند ، هیزم ها را به آتش کشید ، در چوبی خانه ی علی آتش گرفت و دود آن به آسمان بلند شد ، صدای گریه ی کودکان از درون خانه برخاست . فاطمه فریاد زد : « ای پدر ، ای رسول خدا! بنگر اینان با اهل بیت تو چه می کنند! »

در خانه همچنان می سوخت ، عمر لگد محکمی به در نیم سوخته کوبید ، در شکسته شد و با شدت به پهلوی فاطمه که پشت در بود اصابت کرد ، فاطمه پهلویش را گرفت و با ناله گفت : « یا رسول الله! بنگر این قوم با دخترت چه کردند! »

عمر خواست وارد خانه شود ، فاطمه دو طرف چارچوب در را گرفت و مانع او شد ، عمر با غلاف شمشیر بر پهلوی زخمی فاطمه کوبید ، فاطمه با ناله بر زمین افتاد ؛ عمر به درون خانه

پا گذاشت، علی خود را به او رساند و او را محکم بر زمین زد، با مشت بر بینی و صورت او کوبید و گلویش را فشرد، صورت عمر سیاه گشت و در حال جان دادن بود که علی او را با دو دست بلند کرد و به خارج از منزل پرتاب کرد و گفت: «ای پسر کنیز حبشی، به خدا سوگند! اگر نبود آن عهد و پیمانی که با رسول خدا بسته ام، آن وقت می دیدی که هرگز قادر نبودی به خانه ی من وارد شوی» سپس به بالای سر همسرش رفت و دستان او را گرفت تا از زمین برخیزد.

عمر بن خطاب که وحشت زده بود و رنگ از رویش پریده بود، با فریاد به مأموران گفت: «وارد خانه شوید و علی را دستگیر کنید». تعدادی با شمشیر وارد خانه شدند؛ علی برخاست و به طرف شمشیرش دوید، ولی آنان زودتر به شمشیر رسیدند و با عده ی زیادشان بر سر علی ریختند، طنابی ضخیم بر گردن وی افکندند و او را کیشان کیشان از خانه بیرون بردند.

من با دیدن این صحنه در حالی که اشک می ریختم فریاد زدم: «مولا، مولا!» ولی صدای من به کسی نمی رسید.

علی سعی کرد با دستانش طناب را از گردن خود خارج سازد، اما چند نفر با غلاف شمشیر پی در پی و محکم بر دستان و گردن علی کوبیدند، دستان علی زخم شد و از آن خون می چکید، علی طناب را رها ساخت. تعدادی طناب را می کشیدند تا علی را به مسجد ببرند، نیزه داران او را احاطه کرده بودند،

هر جا علی مقاومت می کرد و می ایستاد با تازیانه او را حرکت می دادند

دیگر تاب دیدن نداشتم، فریاد زدم؛ علی دست از روی سینه ی من برداشت، خود را در خانه ی علی دیدم، با ناله خودم را بر پای علی انداختم و در حالی که بلند بلند گریه می کردم، گفتم:

« یا مولا! دیدم، دیدم که آن نابکاران با تو و همسرت چه کردند!! »

علی دستان پر مهرش را بر سرم کشید و گفت:

« روزی فرزندم مهدی انتقام مادرش را از این قوم خواهد گرفت » .

در حالی که صورتم از اشک خیس شده بود به علی گفتم:

« ای آقای من! تو را به کجا بردند و بر سر همسرت چه آمد؟ »

گفت: « مرا به مسجد بردند تا به زور نیزه و شمشیر با ابوبکر بیعت کنم. در این حمله همسرم فاطمه که در صدد دفاع از من بود با فرزندمان محسن که هنوز به دنیا نیامده بود و پیامبر او را گنج خود در بهشت برین یاد کرده بود، به شهادت رسیدند؛ همسرم شبانه، غریبانه و مخفیانه دفن شد » .

اشک از دیدگان علی سرازیر شد و بر محاسن و پیراهنش ریخت، من هم تا دقایقی می گریستم؛ سپس علی آهی کشید و گفت:

« اگر عمویم حمزه و برادرم جعفر بودند، هیچ گاه از روی اجبار بیعت نمی کردم و خلافت غصب نمی شد » .

گفتم: « یا امیرالمؤمنین! می خواهیم از صحیفه ی ملعونه بیشتر بدانم ». .

فرمود: « زمانی که رسول الله در مواضع متعددی از جانشینی من برای مردم سخن به میان آورد، تعدادی از مسلمان نماها در سال دهم هجرت گرد هم جمع شدند و بین خود گفتند: محمد می خواهد خلافت را مانند کسری و قیصر برای همیشه در خاندان خود قرار دهد. نه، به خدا قسم! اگر خلافت به علی بن ابی طالب برسد دیگر ما روی خوشی از زندگی نخواهیم دید، چرا که پیامبر طبق ظاهرمان با ما رفتار می کند اما علی بر اساس باطن مان با ما رفتار خواهد کرد و او هرگز نخواهد گذاشت که آب خوشی از گلوی ما پایین برود؛ باید چاره ای اندیشید. .

بعد از این گفتگو آنان تصمیم گرفتند که با تمام توان در برابر من بایستند و حق مرا غصب نمایند. چند روز بعد از این جریان، پنج نفر از آنان به صورت پنهانی در کعبه عهد نامه ای را نوشتند که: اگر محمد بمیرد یا کشته شود، تا زمانی که ما زنده ایم با تمام توان نگذاریم علی و اهل بیتش به خلافت برسند. سپس آن صحیفه را امضا کردند و در درون کعبه دفن کردند. .

گفتم: « یا امیرالمؤمنین! آن پنج نفر چه کسانی بودند؟ »

فرمود: « ابوبکر، عمر، ابو عبیده جراح، معاذ بن جبل و سالم مولی ابی حذیفه ». .

علی بعد از لحظاتی بلند شد و زنبیلش را پر از خوراکی کرد و از منزل خارج گشت؛ من با دلی پر از اندوه خوابیدم. .

این فراز از خاطراتم را که شنیدید با سوز اشک برایتان نوشتم و یقین دارم هر آزاده ای که این سخنان را بخواند بر مظلومیت علی و فاطمه می‌گیرد .

خاطراتم رو به انتهاست و گام هایم در آستانه ی سفر ؛ به لطف خدا دیروز همسر عزیزم وضع حمل کرد و چشمان من و مادر و همه ی بستگان را روشن ساخت ، خداوند به ما دو فرزند پسر عنایت نمود ، اکنون همه ی خانواده غرق سرور و شادی هستند ، صبح امروز دو گوسفند برایشان عقیقه کردم ، امشب تمام بستگان را دعوت کرده ام که به شکرانه ی این نعمت الهی هم سفره ای بگسترانم و هم از همه ی آنان برای بار دیگر حلالیت بطلبم که إن شاء الله فردا صبح عازم سفر خواهم شد .

**

سحر با نغمه ی مناجات علی از خواب بیدار شدم ،

ص: 217

وضو ساختم و نماز شب خواندم ، بعد از نماز صبح همراه علی به مسجد رسول خدا رفتم که با قبر مطهر آن حضرت وداع نمایم ؛ امیرالمؤمنین بعد از زیارت قبر رسول خدا در فاصله ای نزدیک به آن قبر مطهر دو رکعت نماز زیارت خواند ، من هم چنین کردم ؛ لحظاتی بعد حسن و حسین و عباس نیز به زیارت قبر رسول خدا آمدند ، آن سه را در آغوش گرفتم ، بوسیدم و گفتم :

« عازم مکه هستم ولی قلبم پیش شماست ، إن شاء الله بعد از مراسم حج ، با سرعت خودم را به شما خواهم رساند » .

سپس رو به امیرالمؤمنین کردم و گفتم :

« مولای من! آیا شما امسال در مراسم حج شرکت می کنید؟ »

فرمود : « به زودی حادثه ای به وقوع می پیوندد ، من و فرزندانم در مدینه می مانیم » .

سپس به من فرمود : « در مکه با شخصی ملاقات خواهی کرد که هم گوشه ای از خاطرات سفرت را برای تو زنده می کند و هم سبب شادی تو می شود » .

امیرالمؤمنین و سه پسر نازنیش را در آغوش گرفتم و بوسیدم ، ایشان نیز مرا در آغوش گرفتند و برایم دعا کردند ؛ از آنان خداحافظی نمودم و با قلبی سرشار از محبت به عترت پیامبر ، مدینه را به قصد مکه ترک کردم .

تابستان بود و هوا بسیار گرم ، بخش عمده ی روز را زیر سایبانی استراحت می کردم و شب ها و قسمتی از روز به سفر خود

ادامه می‌دادم؛ رفت و آمد بین مدینه و مکه نسبتاً زیاد بود و خطر راهزنان کسی را تهدید نمی‌کرد. در بین راه چند آبادی کوچک و قبایلی از عرب‌های چادرنشین بودند که آذوقه و آب خود را از آنان تهیه می‌کردم، پنج روز طول کشید تا به مکه رسیدم، به محضی که از دور خانه‌ی خدا را دیدم با چشمانی پر اشک به سجده افتادم و خدا را به پاس این نعمت بزرگ شکرگزاری کردم.

در طول مسیر مدام آنچه از امیرالمؤمنین شنیده و دیده بودم را در ذهن مرور می‌کردم، تا آن‌گاه که دوستان خود را می‌بینم، وقایع را دقیق برایشان شرح دهم، قلبم سرشار از شادی و نشاط بود، آن‌چنان خود را سبک و رها می‌دیدم که احساس می‌کردم می‌توانم در آسمان پرواز کنم، اشتیاقم برای دیدار دوستانم بسیار بود، دوست داشتم هرچه زودتر آنان را ببینم و فریاد بزنم:

«ای دوستان! ای دوستان! من راه خود را یافته‌ام، من راه سعادت را پیدا کردم، من مسیر بهشت را یافته‌ام، من شیعه‌ی علی بن ابی طالب‌ام؛ مولا و آقای من همان مردی است که هرچند در زمین ناشناخته است، اما ساکنان آسمان‌ها او را می‌شناسند و به او عشق می‌ورزند.

دوستان! دوستان! بیایید دامن او را بگیرید تا به رستگاری عظیمی برسید، بیایید دامن او را بگیرید تا با ملائکه در بهشت جاودان پرواز کنید!»

با این افکار شیرین وارد مسجدالحرام شدم ، عظمت خانه ی خدا چشمانم را ربوده بود . مردم مشغول طواف بودند ، من نیز به طواف درآمدم در همان حال دستی بر شانه ام خورد ، سرم را برگرداندم طهمورث را دیدم همدیگر را در آغوش گرفتیم ، طواف را به پایان رساندیم و دو رکعت نماز خواندیم . طهمورث رو به من کرد و گفت :

« ای رفیق یک هفته دیر کردی ، کجا بودی مرد ، نگرانت شدیم! »

گفتم : « سخن های فراوانی برایتان دارم که اگر بشنوید بال در می آورید و تا مدینه پرواز می کنید » .

او با تعجب گفت : « مگر در مدینه چه دیدی؟ »

گفتم : « در مدینه باب بهشت خدا را یافتم ، بابِ بهشتی که جز آن ، بابِ بهشتِ دیگری نیست! »

طهمورث که از حرف های من سر در نمی آورد ، گفت :

« ای دوست من تو را چه شده! چه دیده یا شنیده ای که این گونه دگرگون گشته ای؟ »

گفتم : « اگر آنچه من دیده و شنیده ام ، تو هم بشنوی همانند من شیدا و دگرگون می شوی » .

گفت : « ای رادمهر! زودتر برایم بگو ، جانم بر لب آمد » .

گفتم : « به نزد دوستان برویم تا برای همه بگویم » .

او به سرعت مرا به محل استراحت دوستان بُرد . آنان از دیدن من بسیار خوشحال شدند و استقبال گرمی از من کردند .

طهمورث رو به رفقا کرد و گفت :

« رادمهر چیزهایی دیده و شنیده است که به شدت او را دگرگون کرده و می گوید اگر شما نیز بشنوید دگرگون می شوید » .

همگی گفتند : « زودتر برایمان بگو که مشتاق شنیدیم » .

گفتم : « داستان آن مفصل است ، باید اهل صبر باشید و با حوصله بشنوید » .

گفتند : « بگو ای جوانمرد! با دقت می شنویم » .

من آنچه را دیده و شنیده بودم برای دوستانم بیان کردم ، همه ی آنان غرق تحیر شدند و در فکر عمیقی فرو رفتند .

طهمورث با شادی و هیجان گفت :

« من فردا صبح بعد از نماز به سمت مدینه حرکت می کنم تا علی بن ابی طالب و فرزندان او را ببینم و آنچه رادمهر گفته است از لسان علی بشنوم » .

بعد از نماز صبح طهمورث با شوق فراوان آماده ی عزیمت به مدینه شد . دوستان به او گفتند :

« سلام ما را به علی بن ابی طالب برسان و بگو این شاء الله پس از اتمام مراسم حج به دیدار او خواهیم شتافت » .

طهمورث رفت و بعد از دو هفته بازگشت . بسیار متحوّل شده بود ؛ با شادی به ما می گفت :

« من راه درست را یافتم ، من شیعه ی علی بن ابی طالب ام » .

به او گفتم: « در مدینه چه کردی و مولایم علی به تو چه گفت؟ »

گفت: « چند روز میهمان او بودم و هر آنچه به تو گفته بود به من نیز گفت. اکنون آن چنان او را باور دارم که حاضرم جانم را فدای او نمایم . »

حاج ارجمند به او گفت:

« آیا سلام بقیه ی دوستان را به علی بن ابی طالب رساندی و گفتی که إن شاء الله بعد از مراسم حج به نزدشان خواهیم رفت؟ »

گفت: « آری، سلام شما را رساندم؛ او نیز به شما سلام رساند. جالب این که او همه ی شما را به اسم می شناخت و برای همه دعا کرد . »

همه ی دوستان از شنیدن سخنان طهمورث خوشحال شدند. طهمورث گفت:

« من خدا را سپاسگزارم که جوابِ سؤالی که سال ها فکر و ذهنم را درگیر کرده بود، به بهترین شکل یافتم. من که خلفا را به خاطر عملکرد بدشان لایق جانشینی پیامبر نمی دانستم، همیشه با خود می گفتم: ای خدا، چرا پیامبر شخص صالحی را به مردم معرفی ننمود تا راه برای حکومت و خلافت ناصالحان بسته شود و مردم جنگ و خونریزی و غارتگری را به پای اسلام نگذارند!؟

اکنون به یقین رسیده ام که رسول خدا بهترین فرد امت را به جانشینی بعد از خود به مردم معرفی کرده است. آری، جانشین بر حق رسول خدا، مولایم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است.

مسلمان نماها هرچند تلاش کردند که او را محو نمایند، اما خدا محبت او را در قلب هرکس که بخواهد قرار می دهد که نور خدا خاموش ناشدنی است.»

گفتم: «اوضاع مدینه چگونه بود؟»

گفت: «مأموران همه جا بودند و به شدت از خانه ی عثمان محافظت می کردند.»

من محبتم به طهمورث بسیار بیشتر گردید و دیگر او را به اسم صدا نمی زدم، بلکه او را برادر می خواندم.

ماه مبارک رمضان فرارسید و ما همچنان میهمان خانه ی خدا بودیم، رمضان آن سال لذت بخش ترین رمضان عمرم بود، همه ی نمازها را در مسجدالحرام در کنار کعبه می خواندیم؛ یک ساعت قبل از سحر من و طهمورث خود را به کنار کعبه می رساندیم و تا سحر مشغول نماز و مناجات می شدیم.

خانه ی خدا بسیار با صفا بود، همان بوی خوشی که در منزل علی در خواب مشامم را تازه کرده بود، چند بار در هنگام طواف به مشامم رسید؛ آری، خانه ی خدا نیز مانند خانه ی علی بخشی از بهشت است.

در طول روز در کنار خانه ی خدا مشغول تلاوت قرآن و نماز می شدم و به لطف خدا توانستم در ماه رمضان قرآن را سه مرتبه ختم نمایم، افطارهای ماه رمضان هم در کنار خانه ی خدا بسیار گوارا بود؛ معمولاً با چند خرما و لیوانی شیر شتر

یا گوسفند افطار می کردیم و بعد از اندکی استراحت ، به دعا و مناجات می پرداختیم .

ماه رمضان با آن حلاوت و شیرینی وصف ناپذیرش به پایان رسید ؛ ماه شوال را هم پشت سر گذاشتیم . کم کم به ذی الحجه ماه حج خانه ی خدا نزدیک می شدیم ؛ من و همه ی دوستان برای رسیدن آن ماه شریف و بجا آوردن مناسک حج ، روز شماری می کردیم . در یکی از روزهای ماه ذی القعدة که در کنار خانه ی خدا نشسته بودم و به خانواده ام می اندیشیدم ، دستی روی شانه ام قرار گرفت ، سرم را بالا گرفتم تا ببینم کیست؟ خدایا چه می دیدم ، باور کردنی نبود ، رئیس راهزنان را در مقابل خود دیدم که با لبخند در چشمان من می نگرست ، لحظه ای متحیر در چشمان او نگرستم ، با سرعت بلند شدم و به او گفتم :

« اینجا چه می کنی؟! »

در حالی که لبخند بر لبانش بود گفت :

« سلام ای رادمهر جوانمرد! حالت خوب است؟ »

جواب سلامش را دادم و دوباره تکرار کردم :

« اینجا چه می کنی و چه قصدی داری؟ »

با مهربانی گفت :

« آن زمان که تو را دیدم و از تو نصیحت شنیدم ، مدام جوانمردی جدّت و سفارشت به بازگشت و توبه تمام فکر و ذهنم را به خود مشغول ساخت ، عاقبت به خود آمدم و توبه کردم

ص: 224

و مسلمان شدم و اموال مردم را تا آنجا که توانستم به صاحبانشان بازگرداندم و اکنون میهمان خانه ی خدا شده ام و امید دارم که خدا توبه ی مرا بپذیرد و گناهان گذشته مرا از کارنامه ی اعمالم پاک گرداند .

با شادی او را در آغوش گرفتم و گفتم :

« ای برادر! به دین اسلام خوش آمدی ؛ به یقین خدا توبه ی توبه کاران را می پذیرد و آنان را در بین بندگان صالح خود جای می دهد .»

همراه آن پیر مرد سه نفر دیگر هم بودند ، بر من سلام کردند و گفتند :

« ما از همان گروهی بودیم که به کاروان شما حمله کردیم ، اکنون ما سه نفر نیز توبه کرده ایم و مسلمان شده ایم .»

پاسخ سلام آن سه را به گرمی دادم و برایشان دعا کردم . یکی از آنان جلو آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت :

« ای رادمهر جوانمرد! مرا حلال کن .»

گفتم : « به چه خاطر؟ شما که همه ی بار و اثاثیه ی ما را پس دادید!»

سر به زیر انداخت و گفت :

« من همان کسی بودم که با لگد به شکمت کوبیدم .»

با خنده گفتم : « ای با مروّت! لااقل کمی یواش تر می زدی ، دل و روده ام به هم پیچید ؛ نگفتی از آن ضربه بمیرم!»

ص: 225

او همچنان سر را به زیر انداخته بود ؛ در آغوشش گرفتم و گفتم :

« ای برادر! خدا تو را دوست دارد ، من هم تو را دوست دارم و اکنون آن ماجرا برایم خاطره ای بسیار شیرین شده است » .

من طی چند روز بسیاری از احکام اسلام را به آنان آموختم و این را هم به آنان گفتم که پیرو علی بن ابی طالب هستم ، نه دیگران .

ماه باشکوه حج فرا رسید ؛ ده ها هزار نفر از نقاط مختلف جهان اسلام برای حج به مکه آمده بودند ؛ شور و شوق وصف ناپذیری در چهره ی همه دیده می شد ، شهر مملو از حاجیان گشته بود و صدای لیبیک هزاران نفر شهر مکه را به لرزه در می آورد . هزاران شتر و گوسفند برای قربانی حجّاج در روز عید قربان به سرزمین منی آورده بودند ؛ من و دوستانم احرام بستیم و با قلبی سرشار از عشق الهی اعمال حج را به جای آوردیم . من در تمام این مدت ، خانواده و دوستان و مردم شهر که سفارش کرده بودند و التماس دعا داشتند را در یاد داشتم و دعاگویشان بودم .

چند روز بعد به سمت مدینه حرکت کردیم ؛ دوستان همچون من مشتاق دیدار مولایم علی بودند و برای رسیدن به مدینه لحظه شماری می کردند .

ص: 226

در راه بازگشت به مدینه خبر قتل عثمان به ما رسید ، شورشیان که روزهای متمادی خانه ی عثمان را در محاصره داشتند بالاخره توانستند از حفاظ مأموران عبور کنند و با وارد شدن به خانه ی عثمان ، وی را به قتل برسانند . خبر مهم دیگری که شنیدیم این بود که مردم بعد از قتل عثمان به خانه ی علی هجوم برده و با اصرار ، با او به عنوان خلیفه بیعت کرده بودند . همه ی دوستان از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدند ، من نیز ابراز خوشحالی کردم ، اما شادی من آمیخته با اندوه بود ، زیرا امیرالمؤمنین از حوادث پیش روی با من سخن گفته بود و می دانستم که بسیاری از بیعت کنندگان ، پیمان شکنی می کنند و به دشمنی و جنگ با او بر می خیزند .

بعد از چند روز به مدینه رسیدیم . شورشیان در شهر شعارهایی را در حمایت از علی سر می دادند . به سمت خانه ی

ص: 227

آن حضرت حرکت کردیم؛ مردم بسیاری گرد خانه ی علی بودند و همه مشتاقانه در انتظار آمدن امیرالمؤمنین . در خانه ی علی گشوده شد و او با حسن و حسین به بیرون منزل آمد و بر سکوی مقابل خانه ایستاد و به مردم گفت :

« حمد و ستایش مخصوص خداوند است ، بر او توکل می کنم و از او یاری می جویم .

ای مردم! من هیچ رغبتی به حکومت بر شما ندارم ، این شما بودید که با اصرار مرا حاکم و امیر خود کردید .

ای مردم! بعد از رسول خدا بسیاری از سنت های الهی پایمال گردید و اکنون شما وضعی مشابه وضعیت قبل از بعثت دارید .

ای مردم! آگاه باشید ، تیره روزی ها و آزمایش ها ، مانند زمان بعثت پیامبر بر شما روی آورده است ؛ باید دگرگون شوید و تغییر یابید .

سوگند به خدایی که پیامبر را به حق مبعوث کرد ، به سختی آزمایش می شوید ؛ چون دانه ای که در غربال ریزند ، یا غذایی که در دیگ گذارند ، روی هم خواهید ریخت و زیر و رو خواهید شد تا آن که پایین به بالا و بالا به پایین رود ؛ آنان که سابقه ای در اسلام داشتند و تا کنون منزوی بودند بر سر کار آیند و آنان که به ناحق پیشی گرفتند عقب زده شوند « .

مردم همه فریاد می زدند :

« یا علی! ما با تو خواهیم بود و با تمام توان از تو حمایت خواهیم کرد » .

حسن دستش را بالا برد و گفت :

« ای مردم ساکت شوید و ادامه ی سخنان امیرالمؤمنین را بشنوید » .

حضرت ادامه داد :

« به خدا سوگند! بیت المال تاراج شده را هر جا بیابم به صاحبان اصلی آن باز می گردانم ؛ گرچه با آن ازدواج کرده یا کنیزانی خریده باشند ؛ زیرا در عدالت گشایش برای عموم است و آن کس که عدالت برای او گران آید ، تحمل ستم بر او سخت تر است » .

دوباره مردم با فریادهایشان سخن علی را تأیید کردند .

امیرالمؤمنین دستش را بالا برد تا مردم ساکت شوند ، بعد گفت :

« آگاه باشید! اکنون که دعوت شما را اجابت کردم ، بر طبق کتاب خدا و سنت پیامبر با شما رفتار خواهم کرد و به سخن این و آن و سرزنش ملامت گران گوش فرا نخواهم داد .

ای مردم! آگاه باشید در استفاده از امکانات ، هیچ کس نزد من امتیاز و سهم ویژه ای ندارد و همه در برخورداری از بیت المال برابر و یکسان اند .

آگاه باشید! هرکس از مهاجرین و انصار از اصحاب رسول خدا که به خاطر همنشینی با پیغمبر خود را برتر از دیگران می داند

ص: 229

و سهم ویژه ای از بیت المال می خواهد، بدانند که با سایر مردم برابر است؛ برتری را فردا در پیشگاه خدا مطرح کند، اجر و ثوابش به عهده ی خداست.

ای مردم! بدانید هرکس که دعوت خدا و رسولش را اجابت کرد و در دین اسلام داخل شد، او سزاوار برخورداری از حقوق و حدود اسلام است و با دیگر مسلمانان برابر خواهد بود.»

امیرالمؤمنین از سکو پایین آمد. مردم او را در برگرفتند و دست او را می فشردند و با او بیعت می کردند. من و دوستانم به سختی جمعیت را شکافتیم و خود را به امیرالمؤمنین رساندیم و با او بیعت کردیم؛ علی نگاهی در چشمان ما انداخت و لبخندی زد و برای ما دعا کرد. دوست داشتیم لحظاتی را در جوار امیرالمؤمنین به صحبت بنشینیم، اما ازدحام جمعیت اجازه نمی داد.

من و همراهان با حسن و حسین ملاقات کردیم، آن دو به من و دوستانم خوش آمد گفتند و دقایقی را به گرمی با ما صحبت کردند.

ما ده روز در مدینه ماندیم؛ هر روز امیرالمؤمنین به مسجد رسول خدا برای اقامه ی جماعت می آمد و بعد از نماز دقایقی را به سخنرانی برای مردم می پرداخت و ساعاتی نیز همانجا می نشست و به مشکلات مردم رسیدگی می کرد.

با خود می گفتم تا چندی پیش، مروان بن حکم و برخی از دست نشانده های عثمان زمام مسجد و شهر را در دست داشتند،

اما اکنون امیرالمؤمنین امام و حاکم جامعه است و با قتل عثمان ، مروان بن حکم و امثال او در سوراخ هایی خزیده اند و پنهان شده اند . آری! این است وعده ی الهی که باطل دوام ندارد و نابود شدنی است .

به خاطر مراجعات فراوان مردم با امیرالمؤمنین ، موفق به دیدار خصوصی با او نشدیم . روز دهم که برای آخرین بار برای اقامه ی جماعت و وداع با رسول خدا به مسجد رفته بودیم ، حسن را دیدم ؛ به او گفتم :

« ما عازم سرزمینمان هستیم ، برای ما دعا کن و سلام ما را به امیرالمؤمنین برسان » .

گفت : « بیاید قبل از رفتن ، شما را به نزد امیرالمؤمنین ببرم ، او اکنون به منزل بازگشته و با مردم ملاقات دارد » .

با شادی گفتیم : « خدا بر پاداشت بیفزاید ، ما ده روز است که مشتاق دیدار او هستیم ! »

همراه حسن به خانه ی علی رسیدیم ، عده ی زیادی برای بیان مشکلات خود در انتظار دیدار با امیرالمؤمنین بودند . حسن به داخل خانه رفت و بعد از دقایقی ما را به داخل فرا خواند . وارد خانه ی کوچک امیرالمؤمنین شدیم ؛ هم زمان دو نفر که لباس های فاخر و گران بهایی به تن داشتند با عصبانیت از خانه خارج شدند . شنیدم که یکی از آن دو به دیگری گفت : « علی مانند دیگران با ما برخورد می کند ، دیگر نمی توانم این

وضع را تحمل کنم». آن دیگری گفت: «اشتباه کردیم که با او بیعت نمودیم و مردم را به سوی بیعت با او فرا خواندیم. باید به گونه‌ی دیگری عمل کنیم». من از صحبت‌های آنان تعجب کردم، از حسن پرسیدم:

«یا ابامحمد! این دو مرد غضبناک چه کسانی بودند و چرا این گونه از خانه خارج شدند؟»

گفت: «طلحه و زبیر، صحابی رسول خدا بودند؛ آن‌ها درخواست فرمانروایی بصره و کوفه را دارند و چند روز است که به منظرمان می‌آیند و با اصرار از پدرم درخواست امارت این دو شهر را می‌کنند و پدرم چون آنان را شایسته این منصب نمی‌بیند به آن دو جواب رد می‌دهد».

وارد اتاق شدیم، امیرالمؤمنین بر حصیری نشسته بود و چند نفر از اهالی عراق با او صحبت می‌کردند. همگی بر او سلام کردیم، به گرمی جواب ما را داد، با اشاره‌ی دست حضرت در گوشه‌ای نشستیم. دقایقی بعد آن چند نفر رفتند. امیرالمؤمنین به ما گفت:

«خوش آمدید! خداوند پاداش زیارتتان را افزون بدارد؛ شما مردمی صالح از سرزمین خوبان هستید که به زودی بیشترین یاران من از آنجا بر خواهند خاست. من روزی از رسول خدا شنیدم که فرمود: اگر علم در ثریا باشد مردانی از سرزمین فارس به آن دست خواهند یافت».

گفتم: «یا امیرالمؤمنین! ما بعد از ماه‌ها دوری از خانواده، با دلی پر از محبت شما به دیارمان بازمی‌گردیم؛ آمده ایم که از شما نصیحتی بشنویم.»

امیرالمؤمنین فرمود:

«شما را به پنج چیز سفارش می‌کنم که اگر برای آن‌ها شتران را پرشتاب برانید و رنج سفر را تحمل کنید سزاوار است: کسی از شما جز به پروردگار خود امیدوار نباشد و جز از گناه خود نترسد، اگر از کسی سؤال کردند و نمی‌دانست، از گفتن نمی‌دانم شرم نکند و کسی در آموختن آنچه نمی‌داند شرم نکند و بر شما باد به شکیبایی که شکیبایی نسبت به ایمان مانند سر است نسبت به بدن و ایمان بدون شکیبایی چونان بدن بی سر ارزشی ندارد.»

طهمورث گفت:

«ای امیرالمؤمنین، جان‌هایمان فدای تو باد! سخن دیگری هم بگوئید تا ره توشه‌ی سفر ما باشد.»

امیرالمؤمنین فرمود:

«یکدیگر را با اسامی و القاب نیکو خطاب کنید و همچنین برای فرزندانان نیکوترین نام‌ها را که همان نام‌های عترت رسول خداست، قرار دهید؛ چرا که اولین حق فرزندان بر پدر و مادر انتخاب نام نیکوست.»

از خدا بترسید که اگر سخن گوئید، می‌شنود و اگر پنهان دارید

ص: 233

می داند و برای مرگ آماده باشید که اگر از آن فرار کنید شما را می یابد و اگر بر جای خود بمانید شما را می گیرد و اگر فراموشش کنید شما را از یاد نمی برد .

سپس همه ی ما برخاستیم و از امیرالمؤمنین و فرزنداناش خداحافظی کردیم ، امیرالمؤمنین ما را در آغوش گرفت و در گوشمان دعای سفر خواند و گفت :

« هنگام آمدن که دچار طوفانِ شن شدید ما شما را فراموش نکردیم ، ما همواره به یاد مردان حق طلب و پیروان خود هستیم . »

هنگامی که از در اتاق خارج می شدیم ، با صدای ملایمی به ما گفت :

« سلام مرا به مردم ایران برسانید . »

امیرالمؤمنین در چهره ی ما لبخندی زد و ما با قلبی پر از عشق به آن حضرت ، منزل او را ترک نمودیم .

با آغاز فصل سرما شرایط سفر کمی آسان تر شده بود . مدینه را به قصد سرزمین عراق ترک کردیم ؛ یک ماه بعد به عراق رسیدیم برای اینکه زودتر به شهر و دیارمان برسیم بدون اینکه قصد مدائن کنیم مستقیماً به سوی بصره حرکت کردیم و دو هفته بعد به بصره رسیدیم ، دو روز در آنجا ماندیم و مایحتاج سفر را تهیه کردیم . در بسیاری از مناطق آوازه ی امیرالمؤمنین بلند گشته بود و بسیاری او را به عنوان خلیفه می شناختند .

حدود سه هفته بعد به اصطخر رسیدیم ، مردم شهر به

استقبال ما آمدند و چندین گوسفند را برای ما قربانی کردند ، همه به ما تبریک و خوش آمد می گفتند . ما که حدود یک سال از شهر و دیارمان دور بودیم با دیدن مردم و مهربانی هایشان اشک از دیدگانمان سرازیر شد . همه می گفتند :

« ای زائرین خانه ی خدا! آیا ما را در کنار خانه ی خدا یاد کردید؟ »

در حالی که می گریستیم پاسخ می دادیم :

« در همه جا به یاد شما بودیم و از طرف شما نماز خواندیم و دعا کردیم » .

پدر و مادر و سایر اعضای خانواده ام با اشک و اشتیاق به استقبال من آمده بودند ، از اسب پیاده شدم و آنان را در آغوش گرفتم و به آن ها گفتم :

« دعای خیر شما بهترین نگهبان من در سفر بود و هر جا می رفتم شما در قلب من بودید » .

دستان پدر و مادرم را بوسیدم ، آن دو نیز مرا در آغوش گرفتند و بوسیدند و گفتند :

« خدا را سپاسگزاریم که سالم نزد ما برگشتی ، ما اکنون به تمام مردم شهر فخر می فروشیم که فرزندانمان حاجی شده است » .

**

من از زمانی که از سفر برگشتم به تبلیغ اهل بیت در منطقه خودمان پرداختم و بسیاری از مردم را به اهل بیت پیغمبر

ص: 235

آشنا ساختم؛ به گونه ای که تعدادی از آنان پیرو علی و اولاد او شده اند و بسیاری دیگر علاقه مند به آن خاندان گرامی .

در سال 40 هجری خبر شهادت امیرالمؤمنین را شنیدم و قلبم مالا مال از اندوه گشت؛ آن حضرت همان گونه که گفته بود سه جنگ خونین در دوران پنج ساله ی حکومتش بر وی تحمیل کردند . بسیاری از زیاده خواهان که تحمل عدالت علی را نداشتند در برابر او ایستادند ، تعدادی نیز فریب حُقه ها و دغلبازی های معاویه را خوردند و جنگ خونین صفین را علیه امیرالمؤمنین به راه انداختند .

با شهادت امیرالمؤمنین ، مردم با فرزندش حسن بیعت کردند؛ اما آن بیعت هم دیری نپایید و با توطئه های معاویه مردم از دور حسن پراکنده شدند و آن امام بزرگوار زمانی که دید او را بی یاور گذاشتند؛ چاره ای جز صلح با معاویه ندید .

من در سال 48 هجری برای بار دوم به حج رفتم؛ در بازگشت از مدینه حسن و حسین را زیارت کردم و آن دو مرا مورد الطاف خود قرار دادند .

در سال 50 هجری خبر رسید که جعده همسر امام حسن با توطئه و تطمیع معاویه ، وی را به شهادت رسانده است؛ با شنیدن این خبر دردناک ، تا مدت ها قلبم داغ دار و جریحه دار بود و بر این مصیبت می گریستم .

توفیق دیدار امام حسین در مدینه دیگر به من دست نداد ،

اما همواره قلبم به عشق او می تپید . دو بار برای او نامه نوشتم و آن امام والا مقام با محبت جواب نامه های مرا داد .

اما اکنون از مصیبتی بسیار عظیم با شما بگویم که تا ابد غم و اندوه آن باقی خواهد ماند ؛ در سال 61 هجری امام حسین با تنی چند از فرزندان و یاران باوفایش در سرزمین کربلا به شهادت رسیدند . هنگام شنیدن این خبر ، گریه کردم و بر سر و صورت خود زدم تا از حال رفتم و بیهوش شدم . تا مدت ها اشک می ریختم و حال طبیعی نداشتم . آن قوم نابکار فرزند رسول خدا و فرزندان و یارانش را در سرزمین کربلا با لب تشنه به شهادت رسانده بودند .

وای بر آن قومی که با فرزندان رسول خدا چنین کردند! آنان هرگز حتی بوی بهشت را هم استشمام نخواهند کرد و ملعون ابد شدند .

در دهم محرم سال 61 هجری و روزهای بعد از آن آسمان شهرم را به رنگ خون دیدم ، چند ماه بعد خبر رسید که در آن روز حسین بن علی و یارانش را مظلومانه به شهادت رسانده اند . آری ، آسمان در روز شهادت فرزند پیغمبر خون می گریست .

اکنون در سال 66 هجری ، مختار ثقفی برای انتقام خون شهدای دشت کربلا قیام کرده و کوفه را تحت فرمان خود در آورده است . به ما خبر رسیده که او بسیاری از عناصر مهم و قاتلین شهدای مظلوم واقعه ی کربلا را دستگیر کرده

و به سزای اعمال پلیدشان رسانده است و قصد دارد برای انتقام گرفتن از عاملین اصلی آن جنایت بزرگ با لشکرش به جنگ سپاه شام برود . من هم عازم سفر هستم که با خواست الهی به آن ها بپیوندم و در مقابله با دشمنان خدا و انتقام گرفتن از قاتلان فرزند رسول خدا مشارکت نمایم . تا چند هفته ی دیگر سپاه مختار عازم شام است و بسیاری از مردم ایران به سپاه او پیوسته اند ، من هم فردا می روم تا هرچه سریع تر به آن ها ملحق شوم و سوگند می خورم که تا پای جان در سپاه مختار با دشمنان خدا بجنگم و هرگز تسلیم دشمن نخواهم شد .

اگر من در سرزمین کربلا نبودم تا جان خود را فدای حسین کنم ، اکنون آماده ام که با جانم به سپاه مختار بپیوندم و عهد و میثاق خود را با علی و فرزندانش این چنین تجدید نمایم .

آری! فردا به سفری می روم که ممکن است بی بازگشت باشد . آری ، می روم و از همه چیز دل می گنم ، از خانواده ام ، از همسرم ، از دو پسر که تنها دو روز است که به دنیا آمده اند ، با همه عشق و محبتی که به همه ی آن ها دارم ، دل بر می گنم ؛ چشم های ناز و زیبای دو فرزند تازه به دنیا آمده ام که چند ساعت بیشتر نیست که به روی من گشوده شده است و هر پدری را مجذوب و گرفتار خود می کند هم نمی تواند مانع سفر من بشود ، من پا روی تمام خواسته های خود می گذارم و می روم ؛ می روم تا به سرنوشتم بپیوندم که سرنوشتم چیزی

جز دلدادگی به عترت پیامبر نیست و این دلدادگی مرا از همه چیز بریده و به آن ها پیوند زده است .

آری! من ، « رادمهر » مسافرم ؛ مسافری از سرزمین پارس که باید برود و به جمع خوبان پیوندد .

نام دو پسر را محسن و مهدی گزارده ام ؛ « محسن » به یاد فرزند علی و فاطمه که مظلومانه در شکم مادر به شهادت رسید و « مهدی » به یاد آن فرزندی که از نسل علی و فاطمه است که ظهور خواهد کرد و پس از نابودی کافران و ظالمان ، جهان را پر از عدل و داد خواهد نمود .

من فردا عازم سفر هستم ، به سفری می روم که ممکن است بازگشتی در آن نباشد . من مسافرم ، مسافری از سرزمین پارس ، از سرزمین خوبان ، از سرزمین دلاوران .

پایان

ص: 239

همان گونه که در آغاز کتاب بیان شد وقایع و مباحث داستان فوق ، برگرفته از ده ها منبع تاریخی ، حدیثی ، تفسیری و ... است که نویسنده ی خلاصه کتاب « رادمهر » با بهره گیری از این منابع به خلق رُمان پربارِ جذّاب فوق پرداخته است ؛ اکنون به برخی از این منابع اشاره ای می شود :

- نهج البلاغه

- اسرار آل محمد ، کتاب حدیث سلیم بن قیس هلالی

- بحار الانوار ، علامه مجلسی

- الغدير ، علامه امینی

- منتهی الآمال ، شیخ عباس قمی

- تاریخ الاسلام ، محمد بن احمد ذهبی

- تاریخ الامم و الملوک ، محمد بن جریر طبری

- تاریخ الخلفاء ، جلال الدین سیوطی

- تاریخ یعقوبی ، احمد بن ابی یعقوب جعفر

- تاریخ مفصل اسلام ، حسین عماد زاده

ص: 241

- الارشاد ، شيخ مفيد
- سيره ي اين هشام ، عبدالملك بن هشام
- السقيفه و الفدك ، ابوبكر جوهرى
- سفينه البحار ، شيخ عباس قمى
- شرح نهج البلاغه ، ابن ابى الحديد معتزلى
- صحيح بخارى ، محمد بن اسماعيل
- صحيح مسلم ، مسلم بن حجاج نيشابورى
- الكافى ، محمد بن يعقوب كلينى
- مروج الذهب ، مسعودى
- مناقب ، خوارزمى
- المغازى ، محمد بن عمر واقدى
- ينابيع الموده ، شيخ سليمان حنفى قندوزى
- تاريخ دمشق ، ابن عساكر
- الاصابه فى تمييز الصحابه ، ابن حجر عسقلانى
- الصواعق المحرقة ، ابن حجر هيثمى
- الطبقات الكبرى ، ابن سعد
- الصحيح من سيره النبى الأعظم ، سيد جعفر مرتضى عاملى
- الصحيح من سيره الإمام على عليه السلام ، سيد جعفر مرتضى عاملى
- الإختصاص ، شيخ مفيد
- احقاق الحق و ازهاق الباطل ، قاضى نورالله شوشترى
- آمالى ، شيخ صدوق

- أمالی، شیخ مفید

ص: 242

- غنچه ی یاس ، مهدی فاطمی
 - اسلام ایرانیان و عمر بن خطاب ، عطایی اصفهانی
 - سؤالات ما ، حسین تهرانی
 - ناگفته هایی از سقیفه ، نجم الدین طبسی
 - گزارش لحظه به لحظه از ماجرای سقیفه ، محمدرضا انصاری
 - مناقب آل ابی طالب ، ابن شهر آشوب
 - اساس ایمان ، عبدالرضا مهدوی
 - جلاء العیون ، علامه مجلسی
 - غدیر تا فاطمیه ، محمّدباقر انصاری و محمدرضا شریفی
 - بصائر الدرجات ، محمد بن حسن صفّار قمی
 - شرح اعتقادات علامه مجلسی ، سید قاسم علی احمدی
 - فضائل الخمسه ، سید مرتضی حسینی فیروز آبادی
 - فتوح البلدان ، بلاذری
 - فتوح الشام ، محمد بن عمر واقدی
 - سنن نسائی ، احمد بن شعیب نسائی
 - تاریخ ابن خلدون ، عبدالرحمن بن محمد بن خلدون
 - الملاحم و الفتن ، سید بن طاووس
- برای دستیابی به منابع مفصل این داستان به کتاب سیمای جهان تاب نوشته مؤلف محترم مراجعه گردد . این کتاب ارزشمند بحث مبسوطی است در بیش از هفتصد صفحه درباره ی زندگانی نورانی امیرالمؤمنین از تولد تا شهادت از چهارصد منبع اسلامی که دوپست و پنجاه عنوان آن از منابع اهل سنت می باشد .

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

